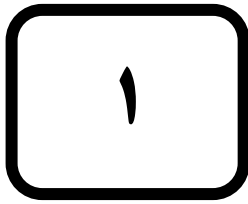


ڪاپو چينو



با دقت به هدف نگاه کردم. همانطور که چشمم به نقطه وسط سیبل بود آروم نفسم رو حبس کردم. مگسک رو با هدف تنظیم کردم. صدای اسلحه سالن را پر کرد. دوباره تمرکز کردم و این بار پشت سر هم شلیک کردم. خشاب اسلحه خالی شد. به سیبل نگاه کردم. چهار تا توی نقطه ده، یکی نه و یه دونه بین نه و هشت. مثل همیشه عالی بود. کمتر کسی بود که با من می توانست رقابت کند. خسته شده بودم و عرق از بین موهام تا روی سینه ام می ریخت. اسلحه ام رو جمع کردم و توی کیف مخصوصش گذاشتم. با خدا حافظی کوتاه از صاحب باشگاه آقای عبدی، از باشگاه بیرون زدم. تیرماه بود و گویی آتش از آسمان می بارید. هنوز چند قدم نرفته بودم که پژوی سفید رنگی را از سر کوچه دیدم. ناخود آگاه پوزخندی بر روی لبم نشست. من صاحب آن ماشین را خوب می شناختم. اون همان کسی بود نزدیک به دو سال تمام مرا درگیر خود کرده بود. ماشینش را جلوی در باشگاه پارک کرد. قسمت بانوان باشگاه تیراندازی پشت باشگاه مردانه بود و هم زمان می توانستند با هم تمرین کنند و اختلالی در کار هم دیگر به وجود نیاورند. قشنگ جوری وانمود کرد که انگار مرا ندیده است. از رفتار احمقانه او خنده ام گرفته بود. او آن نسیمی که من شناخته بودم نبود. حتی اسم این دختر می تواند مرا به صورت هم زمان عصبی و ناراحت بکند. بعد از آن چیز هایی که بینمان گذشته بود نهایت تلاشم را کرده بودم تا از فکر او بیرون بیایم. سوار سورنم که سر کوچه آن را پارک کرده بودم شدم. تا خود خانه سعی کردم حواسم را پرت کنم و چشم های آهوئی نسیم را جلوی چشمانم تجسم نکنم. هنوز زنگ خانه را نفشرده بودم که صدای پای رومینا را شنیدم. به محض اینکه در را که باز کرد گفت:

__ سلام داداش خسته نباشی!

همانطور که کفش هایم را در می آوردم گفتم:

__ سلام به روی ماهت!

با وارد شدن در خانه مادر را در آشپزخانه دیدم:

— سلام پسر. دستاتو بشور بیا ناهار.

— سلام به مامان خانوم. بگم میل ندارم می‌زنیم؟

با دیدن اخم‌های درهم شده‌ی مادرش بلند خندید. مستقیم به سمت اتاق رفت و حوله تن‌پوش قرمز رنگش را برداشت و اینبار مستقیم به سمت حمام رفت. ده دقیقه زیر پاکی مطلق! از حمام که بیرون آمد با گوش پاک‌کن گوش‌هایش را و با ناخن‌گیر زیر ناخن‌هایش را تمیز کرد. شلوارش را پوشید و با حوله‌ای که روی سرش انداخته بود تا آب موهای پر پشتش را بگیرد، با بالا تنه‌ی لخت روی تخت ولو شد. دستش را دراز کرد از کشوی عسلی کنار تختش پاکت سیگار مارلبرویش را برداشت. زیر پاکت زد که یکی از سیگارها از داخل بسته سرک کشید. سیگار را برداشت و بین لب‌هایش گذاشت، تافندک را زیرش گرفت سیگار روشن شد. رو به سقف به دودهایی که از دهانش خارج می‌شد زل زد. تا چشم‌هایش را می‌بست چشم‌های خمار آهوایی عسلی رنگ او بر دیده‌اش نقش می‌بست. چشم‌هایش را که باز می‌کرد صدای خنده‌ها و رادان گفتن‌های او در سرش اکو می‌شد. همانطور که سیگارش را در زیرسیگاری روی عسلی می‌تکاند زیر لب زمزمه کرد:

— می‌خواهم چنانکه شب خسته خواب را

می‌جویم چنانکه لب تشنه آب را

محو توام چنانکه ستاره به چشم صبح

یا شبم سپیده دمان آفتاب را

از خون در رگ‌هایش بیزار بود. هر وقت او را می‌دید دلش خون می‌شد. کاش می‌توانست همه چیز را تغییر دهد، کاش کاری ازش بر می‌آمد. پک محکمی به سیگارش زد ...

بی‌تابم آنچنانکه درختان برای باد

یا کودکان خفته به گهواره تاب را

باز به دود خیره شد. خاطرات آن دو سال دست از سرش بر نمی‌دارند. بهترین سال‌های عمرش بود. موهای خرمایی که از زیر شال و مقنعه‌هایش بیرون می‌زدند. هی نسیم با دست آن‌ها را به داخل می‌فرستاد اما باز سرکشی می‌کردند. آخر سر کلافه می‌شد و با حرص نفسش را بیرون می‌فرستاد. تا سرش را بالا می‌برد یک جفت چشم‌های خندان و شیفته می‌دید و از خجالت سرش را پایین می‌انداخت. حتی با یک نگاه می‌توانستی بفهمی چقدر موهای خرماییش لخت بود. پک دیگری به سیگارش زد.

بایسته‌ای چنان که تپیدن برای دل

یا آنچنان که بال پریدن عقاب را

چشم‌هایش را بست. آن وقت‌ها که پشت در خانه منتظر پایین آمدن او بود را دوست داشت. همیشه تا در ماشین می‌نشست و در را می‌بست، عطر شیرینش در همه جا پخش می‌شد. او را که می‌دید سلام از یادش می‌رفت همیشه او بود که اول سلام می‌کرد تا من به خود بیایم.

حتی اگر نباشی، می‌آفرینمت

چونان که التهاب بیابان سراب را

ای خواهشی که خواستنی‌تر ز پاسخی

با چون تو پرسشی چه نیازی جواب را

با سوختن دستانم چشم‌هایم را باز کردم. سیگار را در جا سیگاری خاموش کردم و به دستانم خیره شدم. کاش آن روز به دنبال نسیم نرفته بودم! با صدای اس ام اس گوشی‌اش از جا پرید. گوشی را از روی میز مطالعه‌اش برداشت و پیام را باز کرد. مهراب بود:

__ ساعت چهار خودتو برسون کافه رادیو!

آه از نهادش بلند شد و گوشی را روی تخت پرت کرد.

کلافه دست‌هایم را روی صورتم کشیدم. هر سه نفرمان سکوت کرده بودیم و منتظر سه نفر دیگر تیم بودیم. وقتی که مهراب گفت پرونده جدیدی در پیش داریم و نسیم هم در آن پرونده حضور دارد حسابی به هم ریخته بودم. طاقت هر چیزی را داشتم غیر از این. بعد از گذراندن آن همه درد و بدبختی یک بازی جدید شروع شده بود. همانطور که سرش را از شدت درد گرفته بود متوجه ورود کسی به کافه شد. علیرضا و همسرش و پشت سرشان نسیم وارد شد. باید با تمام قوا خودم را خونسرد و بی‌خیال نشان دهم. به ناچار گفتم:

__ سلام ...

بعد از سلام احوال‌پرسی همه دور میز گرد بزرگ طبقه بالای کافه نشستند. همه‌ی تلاشش را داشت می‌کرد که به نسیم نگاه نکند.

مهراب رو به نسیم گفت:

__ با علیرضا و عاطفه با هم اومدید؟

نسیم کیفش را روی میز گذاشت و به مهراب نگاه کرد:

__ نه! اتفاقی با هم رسیدیم.

وقتی دوباره دستش به سوی سرش رفت، صدای مهراب بود که این‌بار او را مخاطب قرار می‌داد:

__ قرصه اثر نکرد؟

دست‌هایش را پیشانی‌اش فشار داد و گفت:

__ نه لعنتی! انگار قرار نیست بی‌خیالم شه.

شایان لودگی را از سر گرفت:

__ سرگرد جون منم اگه بودم بی خیالت نمی شدم. آخه پسر به این جذابی، قشنگی، مشنگی، سگ اخلاقی ... چشمانش را برای شایان گشاد کرد گفت:

__ ببین خدایی کی به کی میگه! خوبه من یه بار سرم درد گرفتا!

شایان انگار ول کن ماجرا نبود:

__ داداشم شما اون موقعیم که سرت نمی کنه سگی وای به حال الان!

همه که گویی این حرف را قبول داشتند زدند زیر خنده. رادان در حالی که سردردش را از یاد برده گفت:

__ زهرمار! به این نره خر خندیدید که آنقدر پرو شده دیگه.

همان لحظه گارسون سفارشات همه را که در طبقه پایین گرفته بود آورد.

علیرضا که سعی داشت صلح برقرار کند گفت:

__ بچه ها فکر کنم برای چیزی مهم تری اینجا اومدیم. بهتره مهرباب اصل قضیه رو بگه.

عاطفه، همسر علیرضا که تا الان ساکت بود ادامه داد:

__ من از هیجان از ظهر تا حالا یه جا بند نیستم. مهرباب جریان پرونده چیه؟!

مهرباب که داشت در جلد جدی خود فرو می رفت گفت:

__ دوستان این پرونده ای قرار در گیرش بشیم پرونده ساده ای نیست و طی این مدت باید خیلی حواسمون باشه حتی

به کوچیک ترین چیز. اینطور که سرهنگ برای من توضیح داد این یه پرونده آدم رباییه! در یک ماه گذشته تقریباً

۱۴ نفر مفقود شدن و به اداره پلیس گزارش داده شده و نکته جالب این جاست از بین این نفرات ۸ نفرشون به

یک صورت دزدیده شدن!

شایان گفت:

__ یوخ بابایا! یعنی با یه خون خوار طرفیم؟

مهرباب دوباره کلامش را از سر گرفت:

__ تو این پرونده ۳ مظنون داریم که مدت زیادی از آزاد شدنشون از زندان نمی گذره. مظنونین آقای سلیمان

محمدی، کامران مولایی، ریحانه جباری بوده که مظنون شماره یک یعنی سلیمان بعد از آزادیش با دختر عموش

ازدواج می کنه و همسرش بارداره. ریحانه جباری هم تونسته یک شغل مناسب و آبرومند پیدا کنه و با مادرش

زندگی می کنه اما میمونه کامران مولایی!

شایان دوباره گفت:

__ کاره کامرانس؟ اگه هست بگو برم شل و پلش کنم مرتیکه رو!

مهرباب به او خیره شد و گفت:

__ جنابعالی میزاری توضیح بدم یا می خوای تخته گاز بری؟

شایان سر جایش به او احترام نظامی گذاشت:

__ شما جات رو کله‌ی ماست! بفرمایید استاد.

مهراب لبخند کوچکی زد و گفت:

__ کامران کاملاً ناپدید شده. انگار آب بوده رفته تو زمین! هیچکسو نداره به جز یه پدر پیر که چند وقت پیش ...
سکته قلبی کرده!

نسیم مبهوت پرسید:

__ آخه چرا؟!

رادان در دلش گفت چقدر صدای او زیباست!

مهراب اجازه بیشتر غرق شدن او در افکارش را نداد:

__ اینطوری که بچه‌ها آمار در آوردن پدره توی ورامین زندگی می‌کنه. نوه برادرش که دانشجویه یه مدت پیش پدر کامران یعنی علی آقا زندگی می‌کنه. دختره می‌گفته تولد کامران که میشه علی آقا برای اینکه پسرشو خوشحال کنه پا میشه براش کیک و کادو می‌خره بدون اینکه به کامران بگه پا میشه می‌ره خوشش. همسایه‌ها می‌گفتن بعد از اومدن کامران دو سه دقیقه بعدش پدر کامران با رنگ پریده میاد از خونه بیرون و تا به خیابون اصلی می‌رسه همونجا سکته می‌کنه! الانم به شدت بیمار. نوه برادرش می‌گه از وقتی که سکته کرده بعضی وقتا می‌ره تو حیاط خونه و سه کلمه رو پشت سر هم تکرار می‌کنه. جسد، قرمز، لیوان!
بلافاصله علیرضا گفت:

__ یعنی پدره تو اون خونه چی دیده که سکته می‌کنه و این کلمات رو میگه؟

رادان همانطور که سرش را گرفته بود گفت:

__ چرا نمی‌ریم تو اون خونه و کامران رو دستگیر کنیم؟!

مهراب گفت:

__ اون خونه رو کامل زیر و رو کردن هیچکس نبود! حتی اگر کامران رو گیرش بندازیم چون مدرکی علیه‌ش نداریم هیچ کاری نمیتونه بکنیم.

رادان باز سردردش یادش رفت:

__ اوکی ولی وجود خانم‌ها تو این عملیات خطرناک نیست؟

نتوانست بگوید حتی با فکر اینکه اتفاقی برای نسیم بیفتد نفس بند می‌آید!

__ سرهنگ جاوید یا همون "از یاد رفته" که اوضاع پرونده رو پیچیده دید اول خواستند پنج سرگرد مرد رو برای این عملیات تعیین کنند اما بعدش گفتن بودن دو پلیس خانوم می‌تونه خیلی در روند پرونده تاثیرگذار باشه! یکی دلیل‌های سرهنگ برای انتخاب پلیس زن اینه که بیشتر مفقودی‌ها متأسفانه خانوم بودند! بنابراین اسامی شما عزیزان رو برای این عملیات رد کردند و ما الان یه تیم شش نفره‌ایم!

شایان گفت:

— جونِ تو یاد شش قهرمان افتادم!

همه خنده‌شان گرفت. مهرباب در حالی که سری از نشان تاسف برای او تکان می‌داد گفت:

— راستی سرهنگ اصرار داشتند هر کس یه اسم رمزی داشته باشه. همگی برای خودتون یه اسم رمزی انتخاب کنید. مال خودتون و بقیه رو یاد بسپارید. اسم رمزی من توی و پرونده قبلی "سرطان" بود ولی میخوام تغییرش بدم به "خونسرد"

سپس به علیرضا گفت:

— سرگرد حامیان، انتخاب شما چیه؟!

علیرضا با اندکی مکث گفت:

— کابوس!

بعد از علیرضا شایان گفت:

— بنده شایان مهرگان عشق همتون، اسم رمزیمو می‌ذارم "سرگیجه"
عاطفه بلافاصله گفت:

— عاطفه صانعی، اسم رمز "مبهوت"

نسیم کنار عاطفه نشسته بود:

— نسیم ایرانی، "سایه"

رادان تمام تلاشش نقش بر آب شد. آخر نتوانست به نسیم نگاه نکند! همانطور که به نسیم نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

— "مبتلا"!

علیرضا بی‌توجه به حال خراب رادان دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

— حاجی ایول! اسم این عملیات چی هست؟!

مهرباب سرش را خاراند:

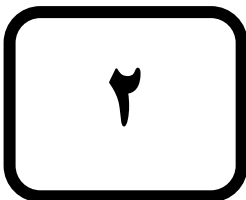
— نمی‌دونم والا، از یاد رفته انتخابشو گذاشته به عهده خودمون. شماها نظری ندارید؟
شایان گفت:

— خدایی نظرتون با شش قهرمان در سرزمین عجایب چیه؟

نسیم بر خلاف همیشه که به شوخی‌های شایان می‌خندید، سرش را پایین انداخت. از نگاه غمدار رادان دلش خون بود. نگاهش به فنجان رو به رویش افتاد گفت:

— کاپوچینو!

برق رضایت در نگاه همه نشست.



کتاب را بستم. با یادآوری آن روز در کافه حواسم از متن کتاب پرت می‌شد. از شانس خوش من دقیقاً باید مردی در پرونده حضور داشته باشد که قرار بود یک روزی همسرم شود! بعد از آن روز کذایی هر بار نگاه او را می‌بینم از غصه آب می‌شم! وقتی فهمیدم رادان در این پرونده حضور دارد می‌خواستم با سرهنگ صحبت کنم که مرا از این پرونده خط بزند ولی بعد پشیمان شدم. پدرم که با درجه سرهنگ تمامی بازنشسته شده بود تمام جانم بود. به خاطر علاقه‌ای که به او داشتم این شغل را انتخاب کردم. وقتی با من صحبت کرد و خواست در این پرونده بمانم و روی حرف مافوقم حرف نزنم، چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم.

اوایل که همه چیز بین من و رادان تموم شده بود، بعضی وقتا یادم می‌رفت ندارمش و ناخودآگاه منتظر آمدنش. کاش مشکل به این بزرگی بریمان پیش نمی‌آمد! در باز شد و نیلوفر داخل اتاق پرید.

__ خدایی نکرده در نرنی بیایی تو، دستات خش برمی‌داره!

نیلوفر ۶ سال از من کوچک‌تر بود. همانطور که صورتش از شدت خنده سرخ شده بود گفت:

__ بیا این ویدیو رو ببین از خنده روده بر میشی

گوشی‌اش را به سمتم گرفت و من در دل به حال او غبطه خوردم!

لیوان را روی میز گذاشتم.

__ دستت درد نکهه مامان خیلی خوشمزه شده بود.

همین که خواستم از روی صندلی‌ام بلند شوم بابا دستم را گرفت.

__ بشین کارت دارم.

متعجب پرسیدم:

__ چیزی شده بابا؟

نفس عمیقی کشید و در چشم‌هایم خیره شد:

__ رادان تو واقعاً نمی‌خوای ازدواج کنی؟

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشار دادم. بابا سکوت من استفاده کرد و گفت:

__ می‌دونم بعد از نسیم ضربه بدی خوردی ولی نه تقصیر تو بود نه اون. خیلی هم مسالمت‌آمیز از هم جدا شدید.

پسرم، داری میری توی ۳۴ سال! نمی‌خوای به فکر سر و سامون گرفتن باشی؟

سعی کردم عصبی بودم را سر خانواده‌ام خالی نکنم. مامان و رومینا با نگرانی به من خیره شده بودند:

__ بابا شاید جدا شدن من و نسیم از نظر شما مسالمت‌آمیز بود ولی نظر من این نیست! فعلاً هم دلم نمی‌خواد کسی رو وارد زندگیم کنم.

بابا جز دلسوزی چیزی در نگاهش نیست ولی عصبی شدنم دست خودم نبود.

__ بابا جون می‌دونم از نسیم دلخوری ولی حق هر دو شماست که بچه دار بشید! بالاخره اونم ازدواج می‌کنه، تو

که نمی‌تونی تا آخر عمر بخاطر علاقه‌ای بهش داشتی مجرد بمونی!

کلافه نگاه خسته‌ام را به پدرم دوختم:

__ بابا جون اگه صحبتاتون تموم شد اجازه هست من برم اتاقم؟

مامان مداخله کرد:

__ برو عزیزم، بهرام الان وقت این حرفا نیست. بچه شام امشب کوفتش شد!

از پشت میز بلند شدم. جلوی در اتاق رسیدن صدای رومینا را از آشپزخانه شنیدم:

__ داداشم خیلی نسیم رو دوست داشت! کاش اینطوری نمی‌شد.

پوزخندی بر لبم نشست و وارد اتاق شدم. در را پشت سرم قفل کردم.

از فکر کردن به نسیم خسته شده بودم. از فکر کردن به گذشته خسته شده بودم. خسته‌ی خسته!

سیگارم را برداشتم و یک نخ گوشه لبم گذاشتم. فندک را زیر سیگار روشن کردم و بوی گس سیگار در اتاق

پیچید. هر وقت سیگار می‌کشید طبع شاعرانه‌اش گل می‌کرد:

__ از غمش با دود و دم همدم شدم

باده نوش غصه‌ی او من شدم

مست و مخمور و خراب از غم شدم

زره زره آب گشتم کم شدم

کامی از سیگار گرفتم. کاش می‌توانستم به او از غم روی دل وامانده‌ام بگویم. کاش مثل گذشته هر شب با او

بتوانم حرف بزنم. صدای اس ام اس گوشی‌ام بلند شد. سیگار را در زیر سیگاری تکاندم و خم شدم گوشی را از

کشوی عسلی برداشتم. پیام از طرف مهراب بود:

__ خونه‌ای؟

کوتاه جواب دادم:

__ آره!

پک محکمی به سیگار زدم.

__ وقت داری بریم دور بزنیم؟

در حالی که سیگارم را در زیرسیگاری خاموش می‌کردم، تایپ کردم:

__ آره.

در کمد را باز کردم و تیشرت سفیدم را با تیشرت شکلاتی رنگ عوض کردم. خم شدم، سیگار و فندکم را برداشتم. همان لحظه نوتیفیکیشن پیام را دیدم:

__ پایینم!

گوشی را در جیب دیگرم گذاشتم و قفل در را باز کردم. همین که در را باز کردم نگاه تک تکشان را روی خود دیدم. برای جلوگیری از سوء تفاهم و بحث به مامان گفتم:

__ مهرباب پایین منتظرمه، زود بر میگردم!

بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت در رفتم و بعد از پوشیدن کفش بدون معطلی سوار آسانسور شدم. در پارکینگ را باز کردم مهرباب را در حال ریختن فیلتر سیگار از پنجره ماشین دیدم. سوار ماشین شدم که باهام دست دادیم و بعد از آن ماشین به حرکت در آمد.

__ چیزی شده؟

نگاه کوتاهی به من کرد و به رو به رو خیره شد:

__ دلم گرفته.

می‌دانستم دردش چیست! مهرباب خیلی وقت است دلش براش خودش نیست.

__ رادان، تو ممکنه یه روز از نسیم بگذری؟ دیگه بهش فکر نکنی، دیگه دلت نخواست؟

پوزخندی ناخودآگاه جابخوش کرد. من هم مثل مهرباب دلم گرفته بود؛ دلی که مال خودم نیست:

__ غیر ممکنه، نسیم برای من همه چیز بود. وقتی فهمیدم گروه خونی مون بهم نمیخوره بازم میخواستم باهاش

ازدواج کنم. من بخاطرش قید بچه‌دار شدن رو زدم ولی اون نمی‌تونست!

صدایم از غم روی سینه‌ام تحلیل رفت:

__ شاید اونقدری که من عاشقش بودم، اون دوستم نداشت!

مهرباب هم با صدایی آرام گرفت:

__ من مطمئنم نسیم حق هر دو شما می‌دیده که بچه‌دار شید. تو نمی‌تونی همه چیز رو از چشم اون ببینی. اونم به

اندازه تو ناراحت شده، زخم خورده ولی تو داری جوری رفتار می‌کنی انگار تقصیر اونه.

رادان داشت حرص می خورد:

__ معلومه که تقصیر اونه، می دونست من باهاش میمونم. اصن مگه یه بچه چقدر ارزش داره که بخاطرش همه چیزو بهم بزنه؟

__ الان داری اینطوری میگی و گرنه چند سال بعد از ازدواج وقتی می بینی همه یه بچه ناز تو بغلشونه حسرت می خوری.

همه این حرف ها را در دل قبول داشت. می دانست هر چه مهراب می گوید حقیقت است اما زخم روی دلش آرام نمی گرفت:

__ بعد شام بابا داشت حرف از ازدواج می زد. من نمی دونم چقدر باید بهشون بگم اسم نسیم رو تو این خونه نیارید ولی باز هم حرف می زنن. مامان و بابا که همون فهمیدن این مشکل هست حق رو به نسیم می دادن، قلباً نمی خواستند من و اون بهم برسیم! حالا هر وقت هم حرف از ازدواج می زنن می خوام دیونه شم. به خدا اگه احترام سرهنگ نبود می رفتم همه این حرف رو به نسیم می زدم. من رو بد موقعی رها کرد. منو دقیقاً وقتی رها کرد که با تمام وجودم می خواستمش، الانم هر کاری می کنم آتیش توی دلم خاموش نمی شه، خاطراتش از یادم نمی ره! مهراب سیگاری از داشبورد برداشت و روشن کرد. پاکتی که جلوی ماشین بود را به سمتش گرفت:

__ بازش کن.

درون پاکت یک کارت بود. کارت را باز کرد و با چیزی که دید دستانش شل شد. متعجب به مهراب نگاه کرد:

__ مهنا؟

__ هفته دیگه عروسیشه.

رادان از غم صدای مهراب آب شد. مهراب بی تاب و دلگیر به روبه رو خیره شد:

__ عصر پیک آوردش دم در. وقتی کارت عروسی رو دیدم باورم نمی شد. اولش فکر کردم یه مهنا دیگست ولی فامیلی «شکیبا» رو که دیدم دلم طاقت نیاورد زنگ زدم به زن عمو و ازش پرسیدم جریان چیه. اونم نامردی نکرد و گفت پامو از زندگی مهنا بکشم بیرون و اون داره ازدواج می کنه. همون روزی که از مهنا خواستگاری کردم وقتی عمو گفت (من به نظامی جماعت دختر نمی دم) باید می فهمیدم که آرزوی مهنا رو باید به گور ببرم. مهنا به من هیچ وقت بی اعتنایی نکرد اما هیچ وقت هم کاری نکرد که فکر کنم دوسم داره، اما هر چی که بود من فکرشو نمی کردم به این زودی بخواد ازدواج کنه!

و سرش را روی فرمان گذاشت. بغض در صدایش دل رادان هم لرزاند.

__ مهراب نذار این عروسی سر بگیره، واقعا می خوام ببینی دختری که دوسش داری رو بدن به یکی دیگه؟ مهراب همانطور که سرش روی فرمان بود گفت:

__ من حتی اگه این عروسی رو بهم بزنم مهنا پشت من در نیادا! اون بیشتر از هر چیزی از خانوادش حساب می بره!

وقتی مهرباب رادان را به خانه رساند و شروع کرد به پرسه در شهر. فریادهایی که زده حنجره‌اش را به درد آورده بود. حس می‌کنم تمام هست و نیستش را به تاراج می‌برند. رادان که از غم صمیمی‌ترین دوستش در عذاب بود و تا صبح سیگار دود کرد. آن شب، شبی بود که هر دوی آن‌ها نخواهیدند!

پرونده را بستم و دست‌هایم را محکم به صورتم کشیدم. از پشت میز بلند شدم و پرونده را قفسه بایگانی‌ها گذاشتم. در این هفته کارهای سختی را پشت سر گذاشتم. بی‌حوصله کشوی میز را باز کردم و گوشی جدیدی که سرهنگ بهم داده بود را برداشتم. کارتونش را باز کردم و گوشی را به همراه سیم کارت و سوزن زیرش در آوردم. سوزن را در آن سوراخ کوچک فرو کردم و سیم کارت را وارد کردم. بعد از چند دقیقه سیم کارت روی گوشی فعال شد. به خواسته‌ی سرهنگ در مخاطبین شماره تمام افراد تیم را به مستعار و مسئول گروه پشتیبانی و خود سرهنگ را وارد کردم. به قسمت پیام‌ها رفتم و اسم مهرباب را سرچ کردم و برایش یک نقطه ارسال کردم و گوشی را روی میز گذاشتم. سرهنگ گفته بود که از این به بعد پرونده روند جدی خودش را پیش می‌گیرد و باید مراقب باشیم، برای همین گوشی و خط جدید به گروه دادند اما هنوز برای رمزی صحبت کردن زود هست. بعد از آن شبی که مهرباب به دنبال آمد دیگر ندیدمش و فقط از طریق تماس با هم در ارتباط بودیم. دلم برای او و عشق از دست رفته‌اش خون بود اما از کاری از دستم بر نمی‌آمد. فکر این که اگر من جای مهرباب بودم و خبر ازدواج نسیم به گوشم می‌رسید، خون در رگ‌هایم یخ زد. شاید من بتوانم تا همیشه نداشتن نسیم را تحمل کنم اما دیدن او را کنار مرد دیگری، نه! همان لحظه صدای اس ام اس از گوشی جدیدم بلند شد.

__ خوش اومدی، فردا کاپوچینو مهمون من!

مهرباب قرار را بعدی در کافه را برای فردا گذاشته بود. باید از سرهنگ ساعت دقیقش را بپرسم. با فکر دیدن دوباره‌ی نسیم دلم آرام گرفت. این هفته برای تیراندازی به باشگاه نرفته بودم و او را ندیده بودم. بعد از جدایی همیشه وقتی او را می‌دیدم با اینکه داغ دلم تازه می‌شد، ولی از طرفی که قلبم با دیدنش آرام می‌گرفت. بعد از او مرز من با دیوانگی اندازه‌ی تار مو بود.

کنار جدول ماشین را پارک کردم. سعی داشتم ماشین را طوری پارک کنم که ماشین عقبی به راحتی بتواند از پارک در بیاید. از ماشین پیاده شدم و در را قفل کردم. به سمت در ورودی کافه راه افتادم که همان لحظه نسیم را دیدم که از ماشین غریبه پیاده شد و از کیفش پولی بیرون آورد و به راننده داد. سرش را که بالا آورد مرا دید. سعی کردم مثل هر بار که او را می‌بینم احساسم را زیر چهره‌ای بی تفاوت پنهان کنم. دست‌هایم را در جیبم کردم و به آرامی به سوی او رفتم. جواب سلامش که دادم به آرامی گفتم:

__ پس ماشینت کو؟

همان که شالش را در سر مرتب می کرد گفت:

__ خراب شده، دیشب با بابا گذاشتمش تعمیرگاه. مجبور شدم امشب با اسنپ بیام.

هر دو به سمت در رفتیم. زیبایی و ظریف بودنش همیشه در چشم بود. از دست‌ها و انگشتان کشیده‌اش، از صورت کوچک و چشم‌های خمار عسلی رنگش، از موهای خرمایی اسیر در شالش، همه این‌ها نشانه زیبایی او بودند. زیبایی که قرار بود روزی مال من شود و حالا داشتن آن دورترین اتفاق.

__ بابا خوب هستن؟

در کافی شاپ را باز کردم تشکر کرد و گفت:

__ آره خداروشکر.

دلم می‌خواست پرسم حال تو چی؟ حال تو هم خوب هست یا مثل من زانوی غم همیشه در آغوشته؟ به آرامی سمت صندوق رفتیم و همانجا سفارش دادیم. مثل همیشه کاپوچینو سفارش داد. به آرامی از او پرسیدم:

__ تو این گرما؟

در حالی که چشم‌های خمارش زیر نور کافه می‌درخشید گفت:

__ آخه دوستش دارم!

بی فکر خواستم که بگویم «کاش من رو هم انقد دوست داشتی» اما مرد صندوق‌دار مرا از آن گفتن آن حرف عجولانه و احمقانه نجات داد. نسیم کارت بانکی‌اش در آورد خواستم مثل همیشه که با هم بیرون می‌رفتیم خواستم مانعش شوم؛ ولی به سرعت پشیمان شدم. وقتی تسویه حساب کردیم سمت پله‌های طبقه بالا که هیچ وقت کسی غیر از ما حق ورود به آن جا را نداشت رفتیم. سعی می‌کردم نسیم جلوتر برود تا معذب نشود. به طبقه بالا که رسیدیم همه بچه‌ها به همراه «از یاد رفته» دور میز نشسته بود.

تا جلوی میز رسیدیم من و نسیم رو به رو فرمانده به صورت همزمان احترام نظامی گذاشتیم. فرمانده سری تکان داد و خواست که بشینیم. مهراب و علیرضا کنار فرمانده نشسته بودند. وقتی که نشستیم به شایان که به خاطر حضور فرمانده آروم و مظلوم خنده‌ام گرفت.

کنار گوشش جوری که فقط خودش بشنود گفت:

__ ناراحتی نمی‌تونی آتیش بسوزونی؟

نشستم از قیافه آویزان او باز شد. با آرنج ضربه محکمی به پهلویم زد:

__ زهرمار، بذار فرمانده بره من می‌دونم با تو!

بعد زیر لب گفت: انگار داره با بچه صحبت می‌کنه!

خنده‌ام را نمی‌توانستم جمع کنم ولی با این حال دیگر چیزی نگفتم. به نسیم نگاه کردم که کنارم نشسته و با عاطفه صحبت می‌کرد. علیرضا هم با فرمانده حرف می‌زد و مهراب سرش گرم پوشه و برگه‌های روی میز بود. شایان هم در حال چت کردن بود. مهراب با صدایی بلند گفت:

__ فرمانده، آگه اجازه بدید من شروع کنم.

فرمانده به آرامی سری تکان داد:

__ بفرمایید.

مهراب کاغذها گوشه میز گذاشت و از جا بلند شد، صدایش را صاف کرد و گفت:

__ تو این چند هفته گذشته بچه‌های اطلاعات خیلی زحمت کشیدن و همه تلاششون رو کردن تا سرنخ پیدا کنن. وقتی که ما به خونه قربانی‌ها رفتیم دوربین‌های خونه کاملاً شکسته شده بود. ولی یکی از قربانی‌ها همسایه به رویی دوربین داشته. دوربین توی خونه فیلم‌برداری می‌کرده برای همین نتونستن پیدا کنن. هیچ تصاویری از روزی که قربانی مفقود شده نبود بنابراین تصمیم گرفتیم روزهای قبل رو نگاه کنیم که ببینیم قربانی ارتباطات مشکوک یا غیر عادی داشته یا همه چیز عادی بوده.

سه روز قبل توی دوربین نشون میده که قربانی یعنی همون خانم لیلا غفوری از یه تاکسی سبز رنگی پیاده میشه و به خونه برمی‌گرده. این چیزی نیست که بشه بهش مشکوک شد. ولی وقتی دوربین‌های سوپر مارکت محله که از جلوی در خونه قربانی بعدی که خانم مهسا مرادی فیلم‌برداری می‌کرده رو نگاه کردیم، متوجه شدیم که سه روز قبل همین این خانم از همون تاکسی سبز رنگ پیاده شده. تقریباً تا اینجا متوجه شدیم که تمام قربانی‌ها سه روز قبل از مفقود شدن با این تاکسی به محل سکونت برگشتند. ما با پدر و مادر خانم لیلا غفوری صحبت کردیم، این خانم منشی مطب دندون پزشکی بوده و همیشه با ماشین به محل کارش می‌رفته.

اون روز اتفاقی ماشینش روشن نمیشه و پدرش اون رو به محل کارش می‌رسونه اما برگشتنی مشکلی برای پدرش پیش میاد و مجبور میشه سوار تاکسی بشه و به خونه برگرده!

علیرضا که در فکر بود به آرامی گفت:

__ یعنی آدرس خونه رو یاد می‌گیره و بعد چند روز میاد سراغش!

مهراب سری تکان داد و گفت:

__ همینطوره، ولی چون در اکثر قربانی‌ها دوربین‌های مدار بسته شکسته شده بود یا در کل دوربینی اونجا نبوده نمی‌تونستیم کاملاً با قاطعیت بگیم مفقود شدن اون افراد ارتباطی با تاکسی سبز رنگ داره. ولی وقتی از طریق شماره پلاک به صاحب اون تاکسی رسیدیم، کاملاً مطمئن شدیم که این موضوع با مفقود شدن اون افراد کاملاً مرتبطه!

همان لحظه پسری که در کافه مشغول کار بود سفارشات را آورد. لیوان موهیتو را به سمت خودم کشیدم. نسیم همان لحظه جرعه‌ای از فنجان کوچک کاپوچینوی میان دستانش خورد. مهراب بطری آب جلوییش را برداشت و نصف آن را خورد. وقتی که سفارشات همه داده شد و آن پسر رفت، عاطفه بی‌طاقت به مهراب گفت:

__ صاحب اون ماشین کی بود؟

مهراب دست‌هایش را به کمرش زد:

__ پژمان رضایی. برادر ناتنی پیمان محمدی!

شایان که در حال خوردن کیک شکلاتی‌اش بود، چنگال رو پایین آورد و در بطری آب را باز کرد:

__ این یارو نسبتی با کامران مولایی داره؟

__ رفیق جینگشه. از دبیرستان با هم دوست بودند. میشه گفت دستشون با هم تو یه کاسه‌س.

ساعد هر دو دستم را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

__ برادر ناتنی از پیمان خبر داره؟

مهراب سری به تاسف تکان داد:

__ متأسفانه ناپدید شده.

سرم را پایین انداختم. یعنی پژمان رضایی هم قربانی کامران و پیمان شده بود؟ مهراب روی صندلی چوبی نشست.

فرمانده صدایش را صاف کرد و با همان لحن جدی اما دلنشینش گفت:

__ این پرونده خیلی حیاتی، بحث امنیت در میونه! من از شما میخوام که خیلی مراقب خودتون باشید. دست

خیلی‌ها به این پرونده آلودست و اون‌ها رو نمی‌شناسیم. ما در حال حاضر متوجه کامران مولایی و پیمان محمدی

شدیم اما قطعاً جنایت به این سنگینی همش نمیتونه زیر سر دو نفر باشه! به شدت مراقب خودتون و اطرافیانتون

باشید. هر وقت کوچک‌ترین مورد یا نشونه‌ای رو دیدید به من اطلاع بدید. به احتمال زیاد متوجه اینکه ما

دنبالشونیم هستند پس از این به بعد وقتی از هم جدايید به صورت رمزی صحبت می‌کنید. خانواده یا هر کس

بهتون زنگ زد و گفت «کجایی» اصلاً آدرس یا مکان نگید، ممکنه برای خودتون و خانوادتون خطرناک باشه.

من مطمئنم شما با همکاری هم موفق می‌شید!

مهراب گفت:

__ من به بچه‌های فراجا سپردم که این تاکسی سبز رنگ رو دیدند به ما اطلاع بدنند. من و دو تا از بچه‌های اداره

هم پیگیری می‌کنیم، به محض اینکه چیز جدیدی پیدا شد دوباره اینجا کنار هم جمع می‌شیم.

بعد از این فرمانده از پیش ما رفت تا به کارهای اداری برسد. شایان دست‌هایش را قلاب کرد و به سمت جلو

کشید. گوشی‌اش را از روی میز برداشت:

__ آجیا داداشیا، من برم که خیلی کار دارم.

علیرضا که منظور او را از کارهایش خوب می‌دانست خنده‌ای سر داد. به شایان چشمکی زدم و گفتم:

__ کیس جدید؟

همانطور که از پشت من رد می‌شد ضربه به کمرم زد و گفت:

__ زهرمار.

و همانطور که پله‌ها پایین می‌رفت خداحافظ بلندی گفت. عاطفه از جا برخاست و گفت:

__ ماهم کم کم بریم. شام مامانم دعوتمون کرده.

علیرضا و عاطفه که رفتند به مهرباب خیره شدم. بعد از آن شب دیگر ندیدمش تا با او حرف بزنم. قیافه‌اش خونسرد بود اما من از دل دردمند او خبر داشتم. می‌خواستم با او صحبت کنم اما وجود نسیم مانع می‌شد. مهرباب دوست نداشت حوادث زندگی‌اش را کسی بداند. پوشه و برگه‌ها را در کیف خود گذاشت:

__ می‌خواهی بری؟

بابی حوصلگی جوابم را داد:

__ آره خیلی خستم.

نسیم از روی صندلی پاشد و کیف مشکی‌اش را در دست گرفت:

__ منم می‌خوام برم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

__ می‌رسونمت.

مهرباب بی‌توجه به ما به سمت پله رفت و زیر لب خداحافظی کرد!

نسیم که رفتن مهرباب را دید گفت:

__ نه مزاحمت نمی‌شم. زنگ می‌زنم به بابام بیاد دنبالم.

با لحن جدی گفتم:

__ نیاز نیست، خودم می‌برمت.

سرش را زیر انداخت. جلوتر از او از پله‌ها پایین رفتم. صدای پاهایش را از پشت سرم می‌شنیدم. از کافه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتم. قفل را زدم و سوار ماشین شدم. نسیم که از من عقب‌تر بود و آرام راه می‌آمد، وقتی به ماشین رسید تعللش برای نشستن روی صندلی جلو دیدم. نگاهم را به رو به رو دادم که نسیم در جلو را باز کرد و کنار من نشست. نفسم را بیرون دادم و ماشین را به حرکت در آوردم. نیم‌نگاهی به او که از پنجره به بیرون زل زدن بود کردم. مطمئن بودم یاد آن موقع‌ها افتاد که هر روز به دنبال او می‌رفتم و با هم تا شب حرف می‌زدیم و در آخر او را به خانه‌اش می‌رساندم. حالم گرفته بود. مرگ تمام رویاها و آرزوهایی که با داشتم را دیده بودم. کلافه‌دستم را به صورتم کشیدم و ضبط را روشن کردم. صدای پادکست جدید آریانفر که خیلی به دلم نشست بود، بلند شد:

__ گفت دو شب طول می‌کشد بعدش عادت می‌کنی.

فک کنم منو با خودش اشتباه گرفته بود!

کاری ندارم دوام داشت یا نداشت، ولی لحظه‌ای که تظاهر به دوست داشتن می‌کرد دلم گفت باور کنم تا آروم بشم.

به نظر من دلتنگی مزخرف‌ترین اتفاق دنیاست. چرا؟!

چون دلتنگی به هیچ دردی نمی‌خوره وقتی نتونی بری بهش بگی، بگی که چقد دلت داره و اشش پر می‌کشد.

باید برم از خودش پرسم ...

شاید خودش بدونه راه چارم چیه وقتی یه دلتنگیه کوفتی یقه زندگیمو چسبیده و هیچ جوهره ولش نمی کنه.

چرا نمی فهمی من چی می گم؟! من می دونم چرا.

چون تو دلت واسه من تنگ نمیشه.

نمی فهمی چون وقتی حالم بده به محض شنیدن اولین کلمه از دهنتم همه چیز یادم میره.

می دونستیا اما نمی فهمیدیش.

فرق دونستن با فهمیدن زمین تا آسمونه ...

اگه میفهمیدی من الان با این کاغذ و قلم لعنتی دست به یقه نمیشدم که.

تا حالا اسم دلتنگیه متفکر به گوشت خورده؟ نخورده، چون اسمیه که خودم براش گذاشتم!

اینطوری که تو جون گریه کردن دیگه نداری، جون ناله کردن و به در و دیوار کوبیدن نداری!

مثه یه پرنده ای که همه پراشو چیدن و مجبوره فقط یه جا بشینه و زل بزنه به آدما، تویی جون ترین حالت ممکن...

دقیقا الان تویی جون ترین حالت ممکن!

دیگه جون ندارم با زمین و زمان در بیوفتم یا اینکه داد بزنم به جاش نشستم گوشه تخرم و به کنج دیوار زل میزنم

دست می ندازم بالشمو به جات بغل می کنم و با خودم می گم چجوری میشه دلتنگ کسی شد که دلتنگی تویی

فرهنگ لغت مغزش هیچ معنی ای نداره؟!!

ولی از دل مهربونت بعید بود این حجم از نیاز روحمو به بودنت ببینه ولی روش چشمشو ببند و بره، هوم؟!!

بعید بود اما رفتی نموندی، الان حالت چطوره؟!!

حداقل از این مطمئنم که روزایی که با بودنت سر شد تنها روزایی هستن که می دونم هدر نشدن.

کاری به نبودنت ندارم یا به این فکر کنیم که من هنوز مثل لحظه اولی که چشاتو دیدمو به دلم مطمئن شدم دوست دارم ... نمی تونم بی خیال گفتنش بشم بخوای نخوای خوشت بیاد یا نیاد هنوز دلم با دیدن چشات می لرزه؛

هنوز دوست داشتم فقط به اسم توئه.

اونجایی که صائب می گفت: به چه مشغول کنم دیده و دل رو که مدام دل تو را می طلبد دیده تو را می جوید،

یعنی این چشاتو دیده بود؟!!

یا شایدم شاملو می دونست من چقدر تو دوست داشتن مظلومم که گفت: من برای آن چیزی که از خود به تو

بفهمانم جز چشم هایم چیزی ندارم ...

داستان فراموشی تو مثل حل شدن قند توی لیوان چایه، قنده حل میشه محو میشه اما مزه اون چایی واسه همیشه

تغییر پیدا می کنه؛

شاید نبودنت به دست عادت سپرده شه اما اما فراموشی؟! نه.

پایم را روی پدال ترمز فشار دادم. هنوز نگاهم نکرده بود. حالم خراب‌تر از این بود که بتونم حرفی بزنم یا فکر کنم. دلم برای خودم و نسیم می‌سوخت. به قول آریانفر «مئه یه پرنده‌ای که همه پراشو چیدن و مجبوره فقط یه جا بشینه و زل بزنه به آدما، توبی جون‌ترین حالت ممکن...»

نسیم صورتش را از شیشه ماشین فاصله داد. فکر کنم متوجه در خانه‌شان شد. به طرف من چرخید تا کیفش را بردارد که من با دیدن صورت خیس از اشکش چیزی در سینه‌ام تکان خوردم. انقدر بی‌صدا اشک ریخته بود که متوجه گریه کردنش نشده بودم. کیفش را به سرعت برداشت و با گفتن "ممنون" از ماشین پیاده شد. به رفتنش زل زدم. دلیل این اشک‌ها چه بود؟ بخاطر من گریسته بود یا جدایی تلخمان یا اینکه اگر ازدواج کنیم هرگز صاحب فرزند نمی‌شویم؟! کلافه با افکاری متشنج و درگیر، در داشبورد را باز کردم و پاکت سیگارم را بیرون آوردم.

چادرم را از سرم کشیدم و روی مبل رها کردم. بطری آب را از یخچال بیرون آوردم و یک نفس خوردم. تمام بدنم خیس عرق بود. با اعصابی داغون و خسته به اتاقم رفتم. امروز مامان به خانه‌ی خاله‌ام رفته بود تا برای اسباب‌کشی به او کمک کند. روی تخت دراز کشیدم. از سردرد رو به مرگ بودم. امروز با مافوقم دعوایم شده بود و رمق از تنم رفته بود. از آدم‌های خاله زنک و دروغگو متنفرم بودم. خیرسرش فرمانده بود اما اندازه یک پادو شعور و شخصیت نداشت. خیلی با او مدارا کرده بودم اما امروز بد جوروی اعصابم را نشانه رفته بود. نمی‌خواستم از کوره در روم و با او بگو مگو کنم. حتی بخاطر سابقه کاریم هم شده امروز بحث نمی‌کردم. با دستانم دو طرف سرم را گرفتم و فشار دادم. شقیقه‌هایم تیر می‌کشیدند. از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. قرص مسکن را از کشتی برداشتم و بدون آب قورت دادم. تا کی باید این اوضاع ادامه داشته باشد؟ کلافه بودم. کم استرس این عملیات را داشتم باید فرمانده را هم تحمل می‌کردم. بدتر از آن وجود رادان در این پرونده بود. بعد از تمام شدن رابطه بیمان، همش از او فراری بودم. دلم نمی‌خواست با او رو به رو شوم و یاد عذابی که کشیدم بیوفتم. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم و غم درون چشم‌هایش را ببینم. دلم نمی‌خواست این عذاب برایم تداعی شود. رو چهارپایه نشستم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم. حالم خراب بود. از روزها و حس‌های تکراری خسته بودم دیگر.

موهایم از بند کش آزاد کردم و دورم ریختم. دست‌هایم را روی اُپن گذاشتم و سرم را روی دست‌هایم گذاشتم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. چیزی به خوابیدن نمانده بود که صدای چرخیدن کلید در قفل هوشیارم کرد. بابا از چهارچوب در وارد که شد از جا بلند شدم و سلام کردم. نگاهی به وضعیتم کرد گفت:

__ انقدر خسته که اینجوری خوابت برده بود بابا؟

موهایم را پشت گوشم زدم و پلاستیک نان را از دست‌هایم گرفتم:

__ نه بابا جون خسته نبودم فقط سرم درد می‌کرد.

بابا که خوب من را می‌شناخت با لحنی آرام و همیشگی گفت:

__ نگو که دوباره با باقری بحث شده؟

حس کردم کمی خجالت کشیدم. نمی‌خواستم پدرم که جانم برایش در می‌رود از دستم دلخور یا کلافه شود اما او در نهایت آرامش دست‌هایش را داشت می‌شست. پدر دوست نداشت من با کسی بحث یا دعوا کنم اما خوب می‌دانست در جایی که حس کنم اتفاقی به ناحق افتاده کنترل دست خودم نیست.

__ بخدا نمی‌خواستم اینجوری شه همش بخاطر رفتار و حرف‌های خودشه.

حوله کوچک را از چوب‌لباسی کنار حمام برداشتم و به سمت پدر گرفتم. در حالی که مشغول خشک کردن دست‌هایش بود گفت:

__ می‌دونم تقصیر تو نیست، اما دلم نمی‌خواد دخترم با کسی دهن به دهن بشه. یادت باشه باقری هر چی باشه فرمانده توسعه و باید احترامشو نگه داری. حالا هم طوری نیست اعصاب خودتو خورد نکن.

گونه‌اش را محکم بوسیدم. این مرد مهربان‌ترین مردی بود که دیده بودم. سفره را باز کردم و نان‌ها را یکی یکی روی سفره پهن کردم تا خمیر نشوند. بابا کنارم ایستاد یه تیکه نان جدا کرد. در حالی نان را به سمت دهانش می‌برد ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ راستی یه خبر خوب دارم برات!

با کنجکاو پرسیدم:

__ چه خبری؟

بابا دکمه لباسش را باز کرد:

__ یکی از همکارام برای بچه برادرش ازت خواستگاری کرده. امروز که رفته بودم بیرون بهم زنگ زده بود می‌خواست اجازه بگیره برای خواستگاری، ولی من گفتم اول به جای اینکه بیان خونه بخواد جو رسمی بشه یه قرار توی کافی شاپ یا رستورانی بذاریم که خانوادشون و پسره رو ببینیم. اینطوری بهتره. شاید تو هم از پسره خوشش اومد.

بی‌حوصله سرم را پایین انداختم:

__ باشه بابا جون، ولی کاش قبلش به من می‌گفتین. من حوصله و وقت این کارها رو ندارم. پرونده‌ای هم الان واردش شدم خیلی مهم‌تر از این حرفاش.

بابا بی‌خیال شانه بالا انداخت گفت:

__ مطمئن باش یه بیرون رفتن ساده تو رو از کار و زندگی نمی‌ندازه. نمی‌تونستم مخالفت کنم. همین همکارم، آقای وکیلی از هم دوره‌های من بود. زشته دخترم، یه شبه دیگه! اصن زمانش هم هر وقت که تو بگی، خوبه؟! نفسم را به بیرون فوت کردم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد!!!

کنترل تلویزیون را روی مبل پرت کردم. بی فایده بود. هیچ چیز جالبی از شبکه‌های تلویزیون پخش نمی شد. به اتاق رفتم و گرمکن و شلوار ورزشی‌ام را به تن کردم. گوشی و پاکت سیگار را جیب گرمکنم گذاشتم و به سمت در خروجی رفتم. مامان از آشپزخانه بیرون آمد گفت:

_رادان؟ کجا میری؟

بند کفش‌های اسپرتم را بستم و بلند شدم:

_میرم یه ذره بدوعم.

باشه‌ای آرام گفت و به آشپزخانه بازگشت. در خانه را بستم و سوار آسانسور شدم. درب پارکینگ را بستم و با کشیدن سه بار نفس عمیق، از جلوی در خونه شروع به دویدن کردم. با وجود سیگار کشیدن باز هم سرعت خیلی خوبی برای دویدن داشتم و آنچنان نفس کم نمی آوردم.

سربازی‌ام در یکی از شهرهای مرزی کشور بود و به همین علت سخت گیری و تمرینات بیشتر بود. همیشه به عنوان تنبیه باید شنا می رفتی یا دور میدون می دویدی. سخت بود، دشوار بود، آزاردهنده بود ولی باعث شد دویدن بشه جزوی از روتین زندگی من. سربازی اگر برای هر مردی سخت باشه برای من یکی از جالب ترین دوران زندگی‌ام بود. با آدم‌های مختلف آشنا شدم و بسیاری دوست پیدا کردم. همیشه پسرهایی که عاشق بودند و از دلتنگی زیاد گوشه آرام کز می کردند را مسخره می کردم. عاشق بودن را احمق بودن می دانستم. با یادآوری مهران، یکی از هم دوره‌ای هایم پلک می بندم. از یادآوری پیدا کردن جسد بی جان او سرگیجه گرفتم اما دست دویدن برنداشتم. مهران عاشق پیشه دختری بود که می پرستیدش. هر شب دیده بودم که عکس او را نگاه می کند و می بوسد. عکس آن دختر همیشه در جیبش بود. یک سال و نیم گذشته بود و تقریباً نزدیک به پایان سربازی بودیم که یک روز با مهران تماسی گرفته می شود که او حسابی آشفته می کند. هر چه از او پرسیدیم چیزی نگفت و فقط به روبه رو نگاه می کرد و اشک می ریخت. آن شب شبی بود که مهران قرار بود نگهبانی دهد. من و چند نفر دیگه برای نماز صبح بیدار شده بودیم.

یاد مهران افتادم رفتم بینم حالش چطوره. تا در اتاقک نگهبانی را باز کردم تنش را در کف زمین دیدم. رگ گردن و دستش را زده بود. قرمزی خون در همه جا پخش شده بود و من از صحنه‌ای داشتم می دیدم تمام بدنم می لرزید! به سرعت رفتم و به سرهنگ اطلاع دادم. وقتی دوباره به آن اتاق برگشتیم متوجه شدم کاغذ کوچیکی در دست‌های مهران است. آن را وقتی باز کردم متوجه شدم امروز خبر ازدواج دختری که دوست داشت را به او دادند. مهران نتوانست تحمل کند. در آن زمان با خود گفتم هیچ کس ارزش آن را ندارد که برایش بمیری! اما حالا که کمی فکر می کنم می بینم دارد، ارزشش را دارد که بمیری. اما اگر دنیا برایت به پایان رسیده باشد حتی ترک دیوار هم ارزش مردن دارد! صدای زنگ موبایلم باعث شد بایستم. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

_سلام آقا رادان؟

صدای دختر می لرزد! او را نمی شناختم:

__ ببخشید، نشناختم!

با همان صدای لرزان به آرامی گفت:

__ من خواهر مهربم!

تازه متوجه شدم. او مهتاب بود. کمی استرس و دلهره گرفتم:

__ سلام مهتاب خانم. چیزی شده؟ اتفاقی برای مهرباب افتاده؟!

مهتاب بغضش ترکید. حالا دلهره ام دو چندان شده بود.

__ آقا رادان داداش سه روزه خونه نیومده. بخدا نگرانشم. هر چقدر بهش زنگ میزنم جواب نمی ده.

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم:

__ شما نگران نباشید، قول می دم پیداش کنم.

__ یعنی کجا رفته؟ من دارم دق می کنم. گوشیش هم خاموشه!

__ عرض کردم خدمتون، من پیداش می کنم. شما نگران نباشید.

حق آرامی کرد گفت:

__ شرمندتونم بخدا، می دونم اذیت می شید. من فقط شماره شما رو داشتم و گرنه مزاحمتون نمی شدم.

حرفی دستی به صورتم کشیدم. مهرباب عادت نداشت اینگونه غیثش بزند. فکر می کردم به خاطر مهنا حالش بد

است و میخواستم کمی او را تنها بگذارم تا به خودش برگردد نه اینکه الان بشنوم سه روز است خانه نیامده!

__ لطفا این حرف رو نزنید، زحمتی برای من نیست. لطفا مراقب خودتون و خانواده باشید.

__ چشم فقط اگه از مهرباب خبری شد حتماً به من اطلاع بدید.

وقتی تماسم با آن دختر نگران تمام شد، به روی نزدیک ترین نیمکت نشستم. الان، در این موقعیت نبودن مهرباب

بدترین اتفاق ممکن است. او مسئول تیم این پرونده بود و نبودنش از همه چیز بدتر است. حالا او انقدر حالش بد

و ناراحت است ممکن است حواسش به موقعیت و خودش نباشد و هم او و اعضای گروه به دردسر بیوفتند! لعنت

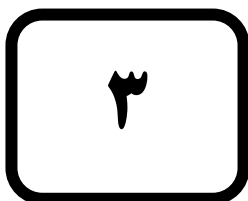
به هر چه عشق و عاشقیه! مهرباب یعنی کجا رفته بود؟ ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. از جا برخاستم. یادم

می افتاد زمانی که از نسیم جدا شده بودم مهرباب همیشه من را به کوه صفا می برد تا کمی آنجا شهر را نگاه کنم

و آرام شوم. مهرباب در زمانی که من حال روحی ام خوب نبود من را تنها نگذاشت اما من، او را رها کردم تا به

خودش بیاید! شاید آنقدری که او هوایم را داشت من نداشتم. نباید می گذاشتم که در این زمان احساس تنهایی

کند. به سمت خانه رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و سویچ ماشین را بردارم و به سوی یک عاشق دلخسته بروم!



ماشین را قفل کردم و سوییچ را در جیب شلوارم گذاشتم. از پله‌های سنگی کوه صفه که بالا می‌رفتم تمام خاطرات چند وقت پیش به چشمانم می‌آمد. خدا می‌داند آن روزها با چه حالی از این پله بالا می‌رفتم! پله‌ها که تمام شدند مهرباب را دیدم که روی آن نیمکت که روزی رفیق تنهایی‌های من بود نشسته است. پشت سرش ایستادم و آرام دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. به سمت برگشت و نگاه غمگینش را ثانیه به چشمانم دوخت و دوباره برگشت. دستم را از شانه او برداشتم و کنارش نشستم. از چشمانش معلوم بود که این چند شب گذشته اصلاً نخوابیده بود. چند دقیقه‌ای سکوت جاری بود و هر دو به شهر پر هرج و مرجمان چشم دوخته بودیم. بالاخره سکوت را شکست:

__ چرا او مدی اینجا؟

__ ناراحتی او مدم پیش؟

مهرباب بی‌حرف سیگارش از جیب در آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت. خدا می‌ماند این چندمین پاک سیگارش است!

__ تو که بهتر می‌دونی، آدم عاشقو باید تنها گذاشت!

به دود خارج شده از دهانش چشم دوختم که ثانیه‌ای بعد در هوا محو شد:

__ اما فکر نکنم این دلیل خوبی باشه که سه روز خونه نری.

بی‌حوصله جواب داد:

__ حوصله خونه رفتن نداشتم. همشون نگاهشون رنگ ترحم می‌ده!

__ بالاخره که چی؟ تهش که باید بری خونه. می‌دونی خواهر و مادرت تو این چند روز چی کشیدن؟

پوزخندی زد و گفت:

__ یادت رفته خودت یه مدت شب و روزت اینجا سر می‌شد!

تمایلی به حرف زدن راجب خودم نداشتم. در حال حاضر مهرباب مهم تر بود:

__ عروسیش می‌ری؟

سیگارش را روی زمین انداخت و سیگار دیگری از پاکت در آورد. در همان حین گفت:

__ نمی‌دونم. فکر نکنم دووم بیارم.

بار دیگر بوی سیگار «کاپیتان بلک» در فضا پیچید:

__ مهرباب، اون الان یه زن متاهل به حساب میاد، بهتره فراموشش کنی!

پوزخندی زد و آن پوزخند تیر شد در قلب رادان:

__ مگه خودت تونستی بعد این همه مدت نسیم رو فراموش کنی؟

به چشمان پف کرده‌اش نگاه کردم:

__ اگه نسیم روزی ازدواج کرد فراموشش می‌کنم!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

__ خیلی با اطمینان حرف می‌زنی!

رادان صبر را پیشه کرد و گفت:

__ مطمئنم میدونی فکر کردن به زنی که متعهد به یکی دیگس گناهه. مهرباب، بیا و مهنا رو فراموشش کن! اون

اگه به تو علاقه داشت به این زودی تن به ازدواج نمی‌داد. هر چقدر هم که خانوادش مخالف با ازدواج شما بودن

بازم با اون ها مقابله می‌کرد یا حداقل از تو طرفدار می‌کرد، اما این کار ها رو نکرد چون خودش هم با رفتار

خانوادش موافق بود!

الانم اگه می‌بینی من هنوز نسیم و فراموش نکردم و هر بار با دیدنش استرس می‌گیرم و دست و پام عرق میکنه،

بخاطر اینکه که ما هر دو یه زمانی همو دوست داشتیم و دلیل جدا شدنمون هم این بود که اگر با هم ازدواج

می‌کردیم باید تا ابد قید بچه‌دار شدن رو می‌زدیم. اون معتقد بود اگر از هم جدا شیم می‌تونیم هر دومون صاحب

یه بچه از جنس و خون خودمون بشیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی زندگیم با مانع به این بزرگی رو به رو بشم!

مهرباب دود را در دهانش بلعید و گفت:

__ درسته مهنا هیچ وقت حرفی از دوست داشتن نزد اما اون حس خواستن انقدر تو من ریشه دوونده بود که به این

چیزا فکر نمی‌کردم. فکر نمی‌کردم که شاید تمایلی به من نداشته باشه. حتی باورم نمی‌شه بخاطر شغلی که من با

همه وجودم دوست دارم و برای قبولی توی هر مرحله‌ش جون کندم دختر مورد علاقمو بهم ندن!

رادان سری از تاسف تکان داد و گفت:

__ شغل ما یه شغل مقدسه و هر کسی اینو متوجه نمی‌شه! اما اگه نظر منو می‌خوای به عروسی مهنا برو چون

دختر عموته. آتو دست کسی نده. یه کت و شلوار تنت کن بشین یه گوشه تا جشن تموم شه. این طوری بهتر باورت

میشه که مهنا دیگه برای تو نیست.

مهراب پر حرص چشم‌هایش را بست:

— حرفایی که می‌زنی درسته اما وقتی زن‌عمو رو می‌بینم با متلک‌هاش مامانو ناراحت می‌کنه دلم می‌خواد اونجارو رو سرشون خراب کنم.

رادان سعی کرد به او دل‌داری بدهد:

— ول کن این چیزا که اهمیت نداره، از این خاله زنکا همه جا هستن.

رادان در پرسیدن این سوال مردد بود اما دلش را به دریا زد:

— تو پسره رو می‌شناسی؟

مهراب بی‌حواس گفت:

— کدوم پسره؟

رادان گفت:

— همینی که با می‌خواد ازدواج کنه.

— آها، اونو میگی، عمه می‌گفت هم دانشگاهی شه.

رادان در فکر فرو رفت که دید مهراب سیگار قبلی‌اش را زیر پاله کرده و می‌خواهد سیگار دیگری بردارد. دستش را روی دست او گذاشت گفت:

— این سومیه، به جای سیگار کشیدن پاشو یه ذره بریم.

مهراب و رادان تا دیر وقت با هم راه رفتند و حرف زدند. مهراب در دل از حضور رادان در کنارش خوشحال شد و روحیه‌اش کمی تغییر کرد. رادان که متوجه بهتر شدن حال او شد فهمید که در روزهای سخت تنهایی لازم است اما، کنار هم بودن و کمک کرده به یکدیگر گذراندن و رد شدن از آن موقعیت‌های سخت و دشوار را راحت‌تر می‌کند. رادان، دور از چشم مهراب اس‌ام اس کوتاهی برای مهتاب نوشت: «سلام، مهراب حالش خوبه و پیش منه. نگران نباشید.» و برای او و ارسال کرد. وقتی از راه رفتن پاهایشان درد گرفت تصمیم به رفتن کردن. مهراب را به خانه رساند و خواست که برود متوجه شد پیامی برایش ارسال شد. پیامی که مهتاب به او داده بود را باز کرد: «ازتون خیلی ممنونم. خوشحالم مهراب دوستی به خوبی شما داره» گوشی‌اش را کنار گذاشت و دید مهتاب از پنجره اتاقش دولا شده و دارد او را نگاه می‌کند. از دیدن آن صحنه خنده‌اش گرفت و ماشین را به مقصد خانه به حرکت در آورد.

خودم را روی تخت پرت کردم. هیجان یه تک‌تک سلول‌هایم بازگشته بود.

باورم نمی‌شد با یک قرار ساده اینگونه در در دلم تلاطم افتاده. با نگاه آرشین حس شی با ارزش بودن می‌کردم. به قدری صحبت‌هایش زیبا بود که دلم نمی‌خواست حرف‌هایش را تمام کند. بابا و مامان هم آرشین را پسندیده بودند. باورم نمی‌شد پسر دوست همکار قدیمی بابا انقدر خوب باشد. طلسم کرده بود انگار!

با رضایت خانواده‌ها قرار شد یک مدت کوتاهی با هم آشنا شویم و اگر مورد پسند یکدیگر بودیم، خانواده آرشین برای خواستگاری به خانه‌مان بیایند. وقتی که مامان و بابا از شغلم و شرایط خاصی که داشت گفتند کاملاً پذیرفت و بدون هیچ گونه مخالفتی پذیرفت. شغلی که هر مردی بخاطر ماموریت‌ها، شب خانه نیامدن‌ها، رفتن به شهرهای دیگر قبول نمی‌کردند را خیلی راحت و با احترام پذیرفت.

آرشین حسابی به دل نسیم نشسته بود و بعد از مدت زمان طولانی‌ای، از کسی خوشش آمده بود. نسیم از کودکی اخلاقش این بود که برای فراموش کردن باید کسی را جایگزین آن فرد می‌کرد. تنها راه نجاتش این بود و از بچگی تا الان این خصلت اخلاقی با او بود. همیشه وقتی که دوست‌هایش را از دست می‌داد با کسی دیگر جای او می‌گذاشت تا بتواند نبود او را هضم کند و آن شب اولین شبی بود که به رادان فکر نکرد. فراموش کردن و تشکیل یک زندگی جدید حق مسلم هر دویشان بود و نسیم سعی داشت به خود بقبولاند که از آرشین خوشش آمده است و با او می‌خواهد رابطه جدی‌ای داشته باشد!

اطلاعات را وارد سیستم کردم و از آن خارج شدم. به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. چشم‌هایم داشت می‌سوخت. لیوان چای را سر کشیدم از جا بلند شدم. اسپیلت را خاموش کردم و کاغذهای روی میز را مرتب کردم. در اتاقم را قفل کردم و به سمت اتاق فرمانده رفتم. در زدم و ثانیه بعد اجازه ورود به اتاق را گرفتم. احترام نظامی گذاشتم و با خداحافظی از اتاق فرمانده بیرون آمدم و به سمت آسانسور آخر راهرو رفتم. تا خواستم دکمه آسانسور را بزنم چشمم به آینه افتاد. زیر چشم‌هایم گود افتاده بود و ریش‌هایم در حال بلند شدن بود! باید به محض اینکه به خانه رسیدم به صورتم سر و سامانی بدهم. از آسانسور پیاده شدم به سمت ماشینم که کثیف کثیف شده بود رفتم. باید این طفلی را یک کارواش می‌بردم. کارها در اداره زیاد شده بودند و وقت برای انجام کارهای روزانه‌ام را از من گرفته بود. مهرباب که درگیر پرونده و کیس‌هایش بود باعث می‌شد خیلی کم او را در اداره ببینم. متوجه لرزش گوشی در جیب شلوارم شدم و او را سریع در آوردم و جواب دادم.

__ سلام آقای ماجد، خسته نباشید.

__ سلام، بفرمایید امرتون.

__ از اداره فراجا تماس می‌گیرم، اون کیسی که شما به گزارش داده بودید رو نزدیک به سپاهان شهر شناسایی کردن ولی طبق توصیه‌های آقای شکیا مامورهای گشت جلوش رو نگرفتن. من به آقای شکیا خیلی تماس گرفتم اما گویا تلفن همراهشون خاموشه، شما این گزارش رو به ایشون می‌رسونید؟!

زیر لب فحشی به مهرباب دادم و گفتم:

__ بله، حتماً. لطفاً بسپارید چشم ازش برندارید، بازم ممنون از زحماتتون.

بعد از قطع کردن تماس شماره مهرباب را گرفتم. خاموش بود. برایش تایپ کردم:

__ بیش از حد "خونسرد" بودن هم خوب نیست، گاهی باید برای رسیدن به اون چیزی که می‌خوای "مبتلا" باید باشی!

گوشی‌ام را جیب سُر دادم و دوباره سوار آسانسور شدم. باید هر چه سریع‌تر به اتاق فرمانده می‌رسیدم!

به مهرابی که با ضرب پاهایش تکان می‌خورد نگاه کردم. استرس زیادی که داشت را حس می‌کردم. او به یک نقطه خیره شده بود و فرمانده با تلفن صحبت می‌کرد و سرهنگ جاوید چشم به مهراب دوخته بود.

جو به حدی سنگین بود که هوا خفه بنظر می‌رسید. مسلماً از یاد رفته و فرمانده از دست دادن کیس رو تقصیر مهراب می‌بینند! انگشت اتهام بدجوری به سمتش بود و در آن اتاق، کسی جز من او را درک نمی‌کرد!

__ مهراب؟ برای چی گوشی تو چند ساعت خاموش باشه؟!

آرامش از یاد رفته از هر چیزی ترسناک‌تر بود. او مرد بسیار خوش ذات، مهربان و گرمی بود اما در مورد شغلش با کسی شوخی نداشت.

سکوت مهراب باعث شد سرهنگ دوباره سکوت فضا را بشکند:

__ من فکرشو نمی‌کردم آدم بی‌مسئولیتی باشی!

این حرف باعث شد مهراب سرش را بالا بیاورد و لب باز کند:

__ قربان، به خدا من...

__ هیچی نگوشکیا، تو میدونی مسئولیت چه پرونده‌ای به گردنته؟ آدم‌ربایی! میدونی ما بخاطر این دیر اومدن تو به اداره و تاخیرت و تلفن خاموش کردنت این فرصت طلایی از دست رفت؟ ما می‌تونستیم گیرش بندازیم یا حداقل از کیس جدیدش باخبر بشیم یا حتی مقرر سکونتش! همون جایی که این جرم و جنایت رو توش انجام میدن!

__ سرهنگ، من فکرشو نمی‌کردم چند ساعت خاموش بودن گوشیم می‌تونه همچین خرابی رو به بار بیاره!

__ چطور فکرشو نمی‌کردی؟ مگه تو پلیس نیستی؟ مگه اداره و بازرسی یه عملیات به دوش تو نیست؟ آخه تو چته پسر؟ چرا انقدر بی‌فکر شدی؟

مهراب سرش را پایین انداخت. سرهنگ به او خیره شد. مهراب بدجوری در تنگنا بود اما می‌دانستم اگر من حرفی بزنم آتیش سرهنگ دامن من را هم خواهد گرفت و من اصلاً زیر آن نگاه سنگین طاقت نداشتم. فرمانده هم مثل من به آن نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

سرهنگ که سکوت مهراب به مزاجش خوش نیامده بود خودش تیر آخر را زد:

__ مهراب، می‌دونم تو چند روز حالت خیلی خوب نیست! دلیلشو نمی‌دونم اما هر چی که هست باید سر پا شی. باید مثل قبلت شی. اگه فکر می‌کنی از پس برمیای بسم الله، اگه می‌دونی نمی‌دونی بگو از این پرونده برکنارت کنم.

مهراب با همان سر پایین گفت:

— حتما می‌تونم. این چند وقت هم حال روحی مساعدی نداشتم اما قول می‌دم دیگه تکرار نشه. می‌دونم این پرونده چقدر مهمه و جون آدم‌ها در خطره برای همین نباید بی‌احتیاطی میکردم.

سرهنگ از یاد رفته سری تکان داد. حالا که موقعیت به این خوبی از دست رفت و بچه‌های فراجا کیس رو گم کرده بودند و مهراب تاخیر داشته و در از دست دادن کیس بی‌تقصیر نبوده، هیچکس نمی‌دونست پلن بعدی این ماموریت چیست؟ باید بیشتر حواسشان را جمع می‌کردند! با رقیب خوش خط و خالی سر و کار داشتند. فرمانده گفت:

— شما می‌تونید برید!

با مهراب از جا بلند شدیم و احترام گذاشتیم، سپس چرخیدیم و از اتاق خارج شدیم. تا نشستن در ماشین مهراب همانطور ساکت بود. به سمت چرخیدم:

— طوری نیست مهراب. دیگه فکرشو نکن!

هنوز هم نگاهش به روبه رو بود.

— می‌دونی از چی ناراحتم؟

پوزخندی زد و گفت:

— اینکه عشق منو به اینجا رسونده!

مهراب از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم کوبید. رادان او را با چشم تا وقتی که سوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد دنبال کرد. رادان نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد. ماشین را روشن کرد و بی‌هدف به سمت در خروجی پارکینگ راند.

موهای خیس را برس کشیدم. با دم‌شانه فرق سرم را باز کردم و موهایم را دو طرفم ریختم. اول موهایم سمت راستم را بافتم و بعد موهای سمت چپم. از دم موهایم آب چکه می‌کرد. از جلوی آینه کنار آمدم و خواستم رو تخت دراز بکشم که صدای زنگ گوشیم مانع شد. آرشین بود. صدایم را صاف کردم و تماس رو وصل کردم:

— سلام.

— سلام عزیزم، چیکار می‌کنی؟

— هیچی تازه از حموم اومدم.

— آماده باش دارم میام دنبالت بریم بیرون.

نسیم با تردید گفت:

— باشه اما صبر کن به بابا زنگ بزنم.

— من زنگ زدم اجازه داد، نیم ساعت دیگه پیشتم! و قطع کرد.

نسیم هاج و واج مانده بود. بعد از چند ثانیه خوشحالی به زیر پوستش دوید و آرام بالا پرید. سریع به سمت رگال لباس هایش رفت و در آخر مانتوی یاسی رنگش را انتخاب کرد. سریع به سمت آینه رفتم و کرم پودر و پد را از روی میز آرایش برداشتم و به صورتم زدم. ریمل، رژلب و کمی رژگونه! چشمم به پلت سایه‌ام خورد که رنگ یاسی در آن چشمک می‌زد. با انگشت از آن یاسی شاین به پشت پلک‌هایم زدم. موهای بافته شده‌ام را کش به هم بستم و به پشتم فرستادم. لباسم را سریع تنم کردم و شالم را سرم کردم. داشتم شالم را روی سرم مرتب می‌کردم که یک لحظه خشکم زد! یک روزی هم این‌طوری برای رادان آماده میشدم. با چشم‌های که اشک در آن حلقه زده بود به تصویر خودم خیره شدم و برای آنی، حس پشیمانی به من دست داد. اما آن حس لحظه‌ای بود! اگر رادان ببیند و بفهمد که می‌خواهم با کس دیگر ازدواج کنم حتماً بی‌خیال من می‌شد و فرد لایقی برای زندگی‌اش انتخاب می‌کرد. با دست از ریختن اشک‌هایم جلوگیری کردم. من باید تا ته این ماجرا می‌رفتم. صدای اسم‌اس گوشیم بلند شد، گوشیم‌ام را برداشتم و پیام را باز کردم:

__ از باز نشدن گره‌ها نترس! گاهی به حل معمای آن‌ها نمی‌رسی یا دیر می‌رسی، اما تا وقتی که مانند سایه با او هستی از هیچی نترس. هر جا که باشد، تو سایه‌اش هستی!

مهراب در این پیام خواسته بود به من بفهماند که موقعیت را از دست دادیم. "گره" اسمی بود که برای کامران و دار و داسته‌اش گذاشته بودیم.

باید در اولین فرصت با مهراب ملاقات می‌کردم یا با آن خطم با آن تماس می‌گرفتم. حل شدن این پرونده می‌توانست خیلی از خانواده‌هایی که از جگر گوشه‌هایشان سراغی ندارند، از بلا تکلیفی در بیایند و با حقیقت روبه‌رو شوند. با پیامک آرشین که کوتاه نوشته بود: «من او مدم» از فکر در آمدم و کیفم را برداشتم.

چند بار پشت سر هم شلیک کردم. گلوله‌ها که تمام شد دوباره خشاب را پر کردم. تیراندازی‌ام همیشه خوب بود اما این سردردی که بر اثر صدای بلند شلیک اسلحه‌ها بود باعث شد تمرکز کمتری داشته باشم. تیراندازی برای امروز کافی بود. آگه همین‌طور پیش می‌رفتم قطعاً سرم منفجر می‌شد. اسلحه را در کیف مخصوصش گذاشتم و به سمت سرگرد فروزش رفتم.

__ سرگرد، من دارم میرم خونه. خسته نباشی!

دستم را به سمتش دراز کردم. دستم را گرفت و صمیمانه فشرد:

__ بیشتر می‌موندی رادان، تازه گرم شدیم!

__ سرم درد می‌کنه، نمی‌تونم بیشتر از این بمونم.

فروزش لبخندی زد:

__ هر طور می‌دونی اما یه روز حتماً باید با هم بیرون بریم.

مرد پیش رویم خوب می دانست که این بار هم مثل گذشته با او موافقت می کنم اما هیچ وقت با هم بیرون نمی رویم. فروش هم دوره ام بود و تغییر رسته اش، ما را از هم دور کرد اما با این وجود نمی توانستم وقتی او را می بینم رفتاری نشان ندهم. او همیشه می دانست که این حرف ها وعده سرخرمنی بیش نیست.

آرام سری برایش تکان دادم:

__حتماً، خداحافظ.

و از او دور شدم. صدای شلیک های پی درپی هنوز روی مغزم بود. به سرعت خودم را به در باشگاه رساندم و آن خارج شدم. تازه توانستم نفس بکشم. این سردردها از تحمل من خارج بود. گوشی ام زنگ خورد. این چند وقته با صدای زنگ گوشی ام از جا می پرسم و دلهره سراغم می آید. دوست داشتم گوشی ام را یک بار برای همیشه در سطل آشغال بیندازم و برای همیشه خودم از راحت کنم. اما فعلاً باید به تماس مادرم پاسخ دهم.

__رادان کجایی؟

از حرف بی مقدمه او دلهره ام صد برابر شد.

__چیزی نشده مادر، فقط زود به این آدرسی که می فرستم بیا.

__مامان چیزی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

__نه، چیزی، بین نترسیا، چیزی نشده فقط ...

عصبی داد زدم:

__مامان چرا انقد طفره می ری؟ بگو چی شده منو از این عذاب رها کن!

مینا که از صدای بلند پسرش فهمید نگفتن موضوع اصلی بدتر او را عصبی می کند گفت:

__باشه، باشه آرام باش. رومینا داشته از کلاس زبان میومده که یه موتوری بهش میزنه. الان بیمارستانیم، ظاهراً دستش شکسته.

مینا از اتفاقی که برای یکدانه دخترش افتاده بود به شدت ناراحت و غصه دار بود، اما از خشم پسرش بیشتر می ترسید.

__رادان، بخدا هیچیش نشده. تورو خدا آرام رانندگی کن.

رادان عصبی و کشار نفس می کشید. خونس به جوش آمده بود. اگر اتفاقی بیشتر از این برای رومینای عزیزش می افتاد چه؟

ناگهان دلهره ای عظیم به سمتش هجوم آورد. همان طور که سریع پشت فرمان نشست گفت:

__مامان، راستشو بگو. نکته اتفاق دیگه ایم افتاده به من نمی گی؟ فقط دستش شکسته؟ جاهای دیگش آسیب ندیده؟

مادرش کلافه گفت:

__برای چی باید بهت دروغ بگم؟ خدا روشکر چیز حادی نیست خودش اینجا داره می خنده!

رومینا همه چیزم بود. مطمئن بودم اگر روزی مفلوک‌ترین انسان روی کره خاکی باشم، رومینا کنارم است. بی خداحافظی تماس را قطع کردم. باید سریع‌تر به بیمارستان که آدرسش برایم پیامک شده بود می‌رفتم. به طرز خیلی فجیعی رانندگی می‌کردم و حتی چند بار نزدیک بود تصادف کنم. با اینکه می‌دانستم مادرم چیزی را از من مخفی نمی‌کند اما می‌ترسیدم اتفاق بدتری برای خواهرم افتاده باشد. با لایی کشیدن و رد شدن از چراغ قرمز به بیمارستان رسیدم. به پذیرش رفتم و از زنی که تمام حواش پی سیستم پیش رویش بود بی مقدمه پرسیدم: _ رومینا ماجد، کدوم اتاقه؟

نگاهی به حالت پریشانم کرد و سریع متنی را در کیبورد تایپ کرد. چند ثانیه بعد گفت: _ طبقه بالا، اتاق ۱۶.

به سرعت به سمت پله‌ها رفتم. نمی‌توانستم حتی به آسانسور فکر کنم. اتاق شانزده را پیدا کردم و در را با شدت باز کردم. رومینا در حال خندیدن و صحبت با مادرم بود که با صدای در، به من خیره شده بود. خودم را به تخت رساندم و سرش را در آغوش گرفتم.

_ منو سخته دادی تو بچه!

_ بخدا خوبم داداش.

از او فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم:

_ چرا حواست نبود؟ دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟!

با بی‌خیالی بهم جواب داد:

_ یه موتوری بهم زد.

با لحن جدی گفتم:

_ رومینا، کامل توضیح بده!

مامان که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود گفت:

_ رادان، مگه داری متهم بازجویی می‌کنی؟ ولش کن، بچم جون نداره حرف بزنه. بعد که رفتیم خونه اینا رو ازش پرس.

موهایش را از پیشانی‌اش کنار زدم و آرام گفتم:

_ دقیق بگو چی شد.

رومینا با احتیاط گفت:

_ از در آموزشگاه بیرون اومدم، می‌خواستم برم اون دست خیابون. حواسم بود، گذاشتم ماشینا رد شن بعد برم. وقتی دیگه ماشین نیومد خواستم از خیابون رد شم که نفهمیدم یه موتوری از کجا اومد و محکم بهم خورد. پرت شدم یه گوشه و موتوریه هم فلنگو بست. همون لحظه که بهم خورد فقط دستم بود که خیلی درد گرفت و گرنه اصن هیچ جای بدنم ضربه ندید. الانم خوبم داداش! تو چرا انقدر جدی گرفتی؟

از تخت فاصله گرفتم و دستانم را محکم پشت پلک‌هایم گذاشتم. با شنیدن این خبر سردرد از یادم رفته بود اما دوباره بازگشت. جلو رفتم و دستم کوچک و ظریف خواهرم را در دست گرفتم. داشتم تمام سعیم را می‌کردم که به دست کچ شده‌اش نگاه نکنم:

__ خدا روشکر که خوبی عزیزم! باید مراقب خودت باشی.

__ من مراقب هستم اما تو هم خیلی بدبینی!

موهایش را با دست بهم ریختم و گفتم:

__ من بدبینم؟ دیگه چی وروجک؟

رومینا که برادرش را مثل چند دقیقه پیش ندید، با شیطنت ذاتی‌اش گفت:

__ دیگه هیچی.

رادان خنده بلندی کرد و خم شد و صورت خواهرش را بوسید. مینا با فاصله از آن‌ها، به دو فرزندش نگاه می‌کرد. حساس شدن رادان را در بعضی مسائل کاملاً درک می‌کرد و به او حق می‌داد با توجه به شغل سختی که دارد، کمی حساسیت به خرج دهد. هر چند که فرزندش به او چیزی از کارش نمی‌گفت و حتی به معمولی‌ترین سوال‌ها جواب سر بالا می‌داد. مینا و همسرش از محرمانه بودن شغل پسرشان خبر داشتند.

رومینا در اثر دارویی که در سرمش زده بودند کم‌کم چشمانش مهمان خواب شده بود. مطمئن بود. که دستش سوزش شدیدی داشت و هنگام خوردن موتور به دستش، درد زیادی کشیده بود ولی مثل همیشه نمی‌خواست چیزی به رو بیاورد. همیشه همانطور بود. به یاد داشتم که در کودکی‌هایش موقع بازی کردن وقتی زمین می‌خورد، با اینکه چشم‌هایش پر از اشک شده بود می‌خندید و می‌گفت چیزی نیست. بروز ندادن درد، اخلاق همیشگی دردانه‌اش بود. حالا که رومینا خوابیده بود توانستم به دست گچ گرفته‌اش نگاه کنم. آرام دو انگشتم را روی گچ کشیدم. سوالی که در سرم بود را بر زبان آوردم:

__ مامان، کی به شما خبر داد این اتفاق افتاده؟

مادر جلو آمد و روی صندلی کنار تخت نشست.

__ داشتم می‌رفتم رومینا رو از کلاس بیارم. وقتی رسیدم دم در همه جمع شده بودن. فکر کردم چیز خاصی نیست اما نمی‌دونم چه حالی شدم وقتی مدیر آموزشگاه رو دیدم که سر رومینا رو بغل گرفته و داره باهاش حرف می‌زنه. رادان دستش را از گچ برداشت و به مادرش نگاه کرد:

__ پس شما کسی که به رومینا زد رو ندیدید؟

__ نه، چند دقیقه بعدش من رسیدم.

سرش را آرام تکان داد. سعی دیگر به چیزی فکر نکند.

__ نهایتاً دو سه ساعت دیگه مرخصش می‌کنن، شما برو خونه من پیشش می‌مونم. شام هم نیز خودم کباب می‌گیرم.

فقط شما لطف کن برای رومینا جگر کباب کن!

مامان که معلوم بود امروز روز خوبی نداشته، کیفش را برداشت و گفت:

__ باشه، پس من میرم.

سرم را تکان دادم و در بسته شد. به صورت غرق در خوابش نگاه کردم. این وروجک شک بدی به من وارد کرد. ممکن بود اتفاق بدتری برایش بیوفتد و من در تلاش بودم به آن اتفاق بدتر فکر نکنم. زیر لب خدا را شکر کردم و به سمت صندلی کنار تخت رفتم.

در کوچه پیچیدم و فرمان را صاف کردم. ماشین را قبل تر از در پارکینگ، پارک کردم. از گرما هلاک بودم و این چادر و لباس، به بالا رفتن حرارت بدنم کمک می کرد.

مردی را دیدم که یونیفرم مخصوصی تنش است زنگ خانه مان را می زند. کیفم را از صندلی کنارم برداشتم و از ماشین پیاده شدم. چادر مشکی ام را صاف کردم و به سمت مرد جلوی در رفتم.

__ سلام آقا، کاری داشتید؟

مرد کلاه روی سرش را عقب داد:

__ سلام، شما ساکن این خونه هستید؟

__ بله.

__ بسته دارید!

از صندلی عقب ماشینش جعبه را برداشت و به سمتم گرفت. من چیزی سفارش نداده بودم!

مرد خواست برگردد و سوار ماشینش شود:

__ آقا، صبر کنید هزینه پست رو تقدیمتون کنم!

مرد پستیچی کلاهش را برداشت و گفت:

__ تسویه شده.

با چشم دانه درست عرق را که از کنار شقیقه اش پایین می ریخت را دنبال کردم. حتما بخاطر اینکه کسی در خانه

نبوده پشت در حسابی معطل شده بود. دلم سوخت. با لبخند گفتم:

__ پس لطفاً صبر کنید من براتون آب یخ یا شربت بیارم خنک شید!

لبخند زد و گفت:

__ ممنونم، شما لطف دارید اما باید برم. چند تا بسته دیگه هست که باید تحویل بدم.

آرام سرم را تکان دادم و مرد پستیچی سوار بر ماشینش شد و رفت. نگاه از ماشینش که داشت دور می شد برداشتم و کلیدم را از کیف برداشتم و در را باز کردم. هنوز نمی دانستم این بسته از طرف کیست. وارد خانه شدم و چادرم را در آوردم و سریع کولر را روشن کردم. چاقویی از کابینت برداشتم و کارتون باز کردم. یک باکس زیبا کارتون

بود. باکس را از کارتون بیرون آوردم و در باکس را باز کردم. روی پوشال‌های ریخته شده در کف، جعبه جواهری بود. اول از همه کاغذ رو جعبه را باز کردم و خواندم:

__ تقدیم به نسیم قشنگم، امیدوارم ازش خوشت بیاد عزیزم.

در پایین کاغذ نوشته بود:

دوست دارم، آرشین.

برگه را رها کردم و جعبه را برداشتم و باز کردم. گردنبند زیبایی به همراه گوشواره و دستبند و انگشترش داشت دل از من می‌برد! می‌دانستم که آرشین طلافروشی دارد اما توقع اینچنین کادویی را نداشتم. خوش سلیقه‌گی او حد نداشت. انگشتر را برداشتم و در دست کردم. نگین سبز رنگش داشت برایم چشمک می‌زد. در این دو روز که به سفر کاری رفته بود هر روز زنگ زده بود و برایم از کارهایش می‌گفت. به محض برگشتنش از سفر باید جبران کنم. سریع گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و برایش تایپ کردم:

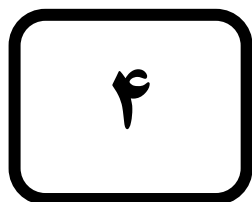
__ سلام، کادوی قشنگت امروز به دستم رسید. خیلی خوشگله، ازت ممنونم عزیزم!

عزیزم آخرش را ناخودآگاه نوشته بودم. برای فرستادن آن کلمه آخر تردید داشتم. در آخر تصمیم گرفتم پیام را همانطور که هست برایش بفرستم.

نفسم را به بیرون فوت کردم. ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشسته بود.

در ذهنم داشتم برنامه‌ریزی می‌کردم که وقتی برگشت برایش چه هدیه‌ای که مناسب باشد بخرم؟ یک کادو که در شأن کادویی که گرفته‌ام باشد.

باید در این باره با مامان و نیلوفر صحبت می‌کردم. مجبور بودم تا شب که از خانه مادر بزرگ می‌آمدن صبر کنم. چادر و کیف و جعبه جواهرات را برداشتم و به اتاقم بردم. همانطور که داشتم لباس‌های رو تختنم را جمع می‌کردم یادم آمد که در چند ماه گذشته رادان گردنبندی را به من هدیه داده بود که بسیار دوستش داشتم. آن گردنبند از نیم ستی که آرشین به من داده بود بسیار ساده‌تر بود اما خیلی خوشحالم کرده بود. در دل اعتراف کردم که آن گردنبند را بیشتر از کادویی که امروز کادو گرفته‌ام دوست داشتم. سرم را تکان دادم. باید رادان را از فکرم بیرون می‌کردم.



گوشی‌ام را از عسلی کنار تخت برداشتم. باید با مهرباب تماس می‌گرفتم. امشب عروسی مهنا بود. حداقل تا چهار ساعت دیگر عروسی شروع می‌شد. می‌دانستم حال امشبش تعریفی نیست. فقط نمی‌دانستم باید چطور او را آرام کنم. منی که خودم آشوب بودم. هر وقت کسی را نصیحت کردم همان موقع فهمیدم که کوچک‌ترین ایمانی به حرف‌هایم ندارم و هیچ وقت به آن‌ها عمل نمی‌کنم! با این وجود مهرباب را از مخاطبین پیدا کردم و با او تماس گرفتم. بوق‌های زیادی خورد. فکر کنم قصد جواب دادن نداشت. تا خواستم تماس را قطع کنم صدایش را شنیدم:

__بله؟

صدایش گرفته بود:

__مهرباب؟!

نفس بلندی کشید. بعد از کمی مکث گفت:

__خوبم!

__می‌خواهی پیام بپشت؟

__نه!

__استرس داری؟

__نه!

__مطمئنی؟

__نه!

دستم را به پیشانی‌ام گرفتم:

_ حد اقل حفظ ظاهر کن.
 _ دلم نمی‌خواد برم.
 _ ولی بودند خیلی بهتر از نبودنته.
 _ اما بود و نبودم فرقی برای کسی نداره!
 خواستم بحث را عوض کنم:
 _ لباساتو آماده کردی؟
 _ یعنی الان چه حسی داره؟
 دستانم شل شد.
 _ یعنی به من فکر می‌کنه؟
 دلم برای بار صدم خون شد. آرام پرسیدم؛
 _ دلت می‌خواد بهت فکر کنه؟
 حالا صدایش دور گه شده بود:
 _ دلم می‌خواد خوشبخت شه!
 خدایا، این کار را با مهراب نکن! نجاتش بده!
 _ مهراب، بذار پیام پیشته.
 _ امروز تو می‌ای، بعدش چی؟
 طاقت شنیدن غم در صدایش را نداشتم.
 _ این یه شبه رو قوی باش. نقطه ضعف نده به کسی! در هر صورت امشب عروسی می‌کنه اما تو حفظ ظاهر کن، فقط امشب!
 نمی‌خواستم غرور بهترین دوستم جریحه دار شود. مخصوصاً با شناختی که از فامیل‌هایشان دارم. نمی‌خواستم دشمن شاد شود. خسته و دل‌مره جواب داد:
 _ سعی می‌کنم.
 و بعد تماس را قطع کرد. از ته قلبم آرزو داشتم امشب برایش هر چی زودتر تمام شود. حال و روزش را درک می‌کردم.
 رومینا هنوز دستش توی گچ بود ولی به خاطر طبع شیطونش همش در حال آتش سوزاندن بود. امشب هم خیلی اصرار داشت که برایم جوک‌های بی‌مزه‌ای که خودش با آن‌ها غش‌غش می‌خندید را بخواند. برای اینکه بخاطر نخندیدن به جوک‌های ناراحت‌نشود از او خواستم این کار را به وقت دیگری موکول کند. بیش از حد اصرار کرد. کنترل را از دست دادم و سرش داد کشیدم. ناراحت به چشمانم زل زد. بغض کرده بود. سریع از اتاق بیرون

رفت و من پشیمان را تنها گذاشت. از غصه مهراب و ناراحتی رومینا نتوانستم چیزی بخورم. فقط در اتاق راه میرفتم و سیگار می کشیدم یا حافظ می خواندم. ساعت یازده شب بود. برای مهراب تایپ کردم:

__ اومدی خونه؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

__ آره

__ دیدیش؟

باز هم چند دقیقه بعد جواب داد:

__ آره. لباس عروس بهش میومد!

سریع برایش نوشتم:

__ متاسفم بابت این اتفاقی که برات افتاده. فردا حتماً میام پیشت!

کوتاه نوشت:

__ باشه.

چند ثانیه‌ی بعد پیام داد:

__ روز محشر به خدا خواهم گفت:

آنکه از من تو گرفتی همه‌ی جانم بود ...

بغض گریبانم را گرفته بود. هیچ جوابی نداشتم که برایش بنویسم. گوشی‌ام را کنار گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. روزی او مستأصل مانده بود که چطور به من بفهماند همه چیز بین من و نسیم تمام شده و حالا من مستأصل مانده‌ام که به او بفهمانم لیلی‌اش پر کشید و رفت.

آرام به اتاق رومینا رفتم و در را باز کردم. پشت به در خوابیده بود و موهایش روی بالش پخش بود. در را بستم. به زور خودم را در آن تخت یک نفره جا دادم. میدانستم بیدار است. حالا که کنارش خوابیده بودم پشت پلک‌هایش می‌لرزید. آرام پیشانی‌اش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

__ ببخش منو وروجک، ببخش!

دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و مثل کودکی‌هایش سرش را روی بازویم گذاشت. کوچک‌تر که بود شب‌ها فقط در آغوش من می‌خوابید اما حالا خواهر عزیزم بزرگ شده بود. حالا دیگر ۱۵ سال داشت. دوباره پیشانی‌اش را بوسیدم. وجود این دختر دلیل نفس کشیدنم بود و گرنه بعد نسیم، من بارها مرده بودم!

در حال نوشتن گزارش کار پرونده‌ی سرقت هفته پیش بودم که در اتاق زده شد. بعد از اجازه ورود، قامت شایان در چارچوب در نمایان شد.

__ سلام سرگرد جون!

روی صندلی لم داد.
 _ چه عجب اومدی پیش من.
 _ حالا که چشمت به جمال من روشن شد. بینم شوکول موکول نداری؟
 کشوی میزم را باز کردم و برایش یک شکلات پرت کردم. شکلات را در هوا گرفت.
 _ دمت گرم.
 روی صندلی نشستم و برگه‌های روی میز را جمع کردم.
 _ رادی جون خبر دارم واست دست اول!
 _ رادی جون و زهرمار. صدبار گفتم اسم منو درست صدا کن.
 _ خب حالا، این یکی از دستم در رفت.
 چپ چپ نگاهش کردم:
 _ تو آدم نمیشی!
 پوسته‌ی شکلات را روی میز پرت کرد:
 _ وخی یه شوکول دیگه بده.
 _ شایان می‌زنم شل و پلت میکنما، پرو نشو.
 _ هاپو شدی باز؟
 _ بگو چی کار داشتی؟!
 _ این جور که تو با من حرف می‌زنی همه چی یادم می‌ره.
 سرم را پایین انداختم و سعی کردم به لحن لوس شده‌ی او نخندم. آرام گفتم:
 _ یادت اومد؟
 حالت متفکری به خود گرفت و به رو به رو خیره شد.
 _ یُخده صبر کن.
 و دو دقیقه بعد بشکنی زد گفت:
 _ یادم اومد!
 از پشت میز بلند شدم و کنار نشستم:
 _ خب؟
 دستانش را در هم قلاب کرد:
 _ یه چی میگم هول نکن!
 تهدیدآمیز گفتم:
 _ بگو.

در نهایت خونسردی گفت:

__ بابای کامران مرد!

__ چینی؟

__ فهمش خیلی سخته؟ یعنی یارو ریق رحمتو سر کشید.

__ می فهمی چی می گی؟

__ چی شده حالا مگه؟ طرف سخته کرده بود و مثل خل و چلا وقت و بی وقت میرفته تو حیاط خونشون سه کلمه می گفته برمی گشته چایشو هُرت می کشیده!

__ اون پیرمرد می تونست خیلی به پرونده کمک کنه.

__ نه داداش، چیزی ازش نمونه بود.

__ ولی بالاخره سرخ بود. شاید اصن حافظش برمی گشت!

__ دکترش می گفت احتمالش زیر ده درصده.

هر دو ساکت شدیم. فکری به ذهنم خطور کرد:

__ شایان، بنظرت کامران وقتی بفهمه باباش مرده، چه واکنشی نشون میده؟

__ میشینه یه جا عرعر می کنه.

__ نه، منظورم اینه که حتماً سر قبر باباش می اد، بالاخره پدره!

__ رادان طرف این همه آدمو با یه تاکسی قلبی با یه رفیق بدتر از خودش دزدیده و ما نمی دونیم با اون ها چیکار کرده بعد توقع داری بیاد سر قبر باباش حلوا خیرات کنه؟

راست می گفت. حواسم نبود با انسان بی رحمی طرف هستیم، اما با این حال گفتم:

__ به بچه ها بسپر به صورت کاملاً مخفیانه حواسشون قبرش باشه، هر مورد مشکوکی دیدن اطلاع بدن!

بی خیال گفت:

__ باشه، حالا یه شوکول به ما نمی دی؟

حرصی گفتم:

__ شکلات بخوره تو سرت، تو آخر مرض قند می گیری.

پاهایش را روی میز گذاشت:

__ حالا تا اون موقع.

و با گوشی اش ور رفت. ناگهان مهرباب به خاطرش افتاد:

__ راستی مهرباب می دونه؟

همانطور که سرش توی گوشی اش بود با بی خیالی حرص دربارش گفت:

__ چیو؟

__ همین جریانو دیگه.

__ همین جریان چیه؟

گوشی‌اش را از دستش کشیدم:

__ شایان! وقتی دارم باهات حرف می‌زنم سرتو از گوشی در بیار تا بفهمی چی می‌گم!

به چشم‌هایش زل زد:

__ یه بار دیگه از اول بگو بینم چی می‌گی!

سعی کردم خودم را کنترل کنم و دهانش را پایین نیاورم:

__ مهرباب می‌دونه بابای کامران فوت شده؟

پاهایش را از میز برداشتم و گفتم:

__ من اول از همه اومدم پیش خودت، خودت بهش بگو.

از جایش بلند شد:

__ ما رفتیم!

من هم از جایم بلند شدم:

__ کجا؟

خمیازه‌ای کشید:

__ میرم خونه بخوابم، جونِ تو دارم تلف می‌شم از بی‌خوابی!

به سمت میزم رفت و از کشوی آن یک شکلات برایش پرت کردم.

__ من از اون همون اولش می‌دونستم تو خیلی انسان با شعوری هستی، امروز بهم ثابت شد.

خندیدم و گفتم:

__ با نمک! پوست شکلاتو اینجا نریزیا.

همانطور که به سمت در می‌رفت گفتم:

__ باشه، خدافظ.

به محض اینکه در را بست دیدم پوست شکلات را دارد از زیر در وارد اتاق می‌کند. خنده‌ام گرفت. هر کس با

این پسر زندگی می‌کرد پیر نمی‌شد!

باید این خبر را به مهرباب می‌دادم. اگر به خانه‌اش میرفتم مطمئن بودم از تاختش بلند نمی‌شد و به پایین نمی‌آمد،

گوشی‌اش هم که در سایلنت هست. باید پیام می‌دادم که او حتماً ببیند. آن خطم که را در گوشی فعال کردم و

بعد کمی فکر، برای مهرباب نوشتم:

__ گره‌ها از سنگ نیستند، گره‌ها هم گاهی قربانی از دست میدن. تو خونسرد باش برای فردایت و من مبتلا می‌مانم

برای دردهایم!

شالم را روی سرم مرتب کردم. برای آخرین بار نگاهی به خود کردم و کیفم را برداشتم. هیجان زیادی داشتم. امروز آرشین از سفر برگشته بود و پایین منتظرم بود. خدا کند از هدیه‌ای که برایش گرفتم خوشش آید! سعی کردم با نفس‌های عمیق از استرس و هیجانی که به من دست داده بود خلاص شوم. ماشینش را درست جلوی در پارک کرده بود. سریع در را بستم و روی صندلی جلو نشستم.

— سلام خوشگلم!

از صراحت کلامش بدم آمد! هنوز چیزی بین ما نبود که اینگونه صحبت می‌کرد، اما با این حال گفتم:

— سلام، خوش برگشتی.

— مرسی عزیزم، خب کجا بریم؟

— راه بیوفت تا بگم کدوم کافه بریم.

— چشم، در نبود من خوش گذشت؟

در نبود او هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاد. هر روز زنگ می‌زد و کلی حرف می‌زد. نبودش اصلاً برایم حس نمی‌شد. بار اولی که در کافه دیدنش ازش خوشم آمد و سعی می‌کردم این حس را بیشتر به خودم تلقین کنم اما هنوز در دلم جا نگرفته بود. دلم می‌خواست حالا که این مرد کنار دستم مورد تایید پدرم بود، با او مدارا کنم. صادقانه گفتم:

— نه، اتفاقی نیوفتاد.

چشمکی زد و گفت:

— یعنی می‌گی دلت برام تنگ نشد؟

و بعد خنده‌ای کرد. من حتی یک لبخند کوچک هم نردم. باید به او می‌فهماندم که حد خودش را بداند! بلاخره به کافه‌ای که مد نظرم بود رسیدیم. یک میز دو نفره را برای نشستن انتخاب کردیم. دختر جوان و خوش پوشی منو را روی میز گذاشت. آرشین سرش را بالا آورد:

— نسیم تو چی می‌خوری؟

بی‌توجه به منو گفتم:

— کاپوچینو

با تعجب گفت:

— واقعاً؟ گرم نمیشه؟

با صدای آرامی گفتم:

— آخه دوستش دارم!

سعی کردم آن روز را به یادم نیارم. همان روزی که در کافه رادیو رادان همین سوال را پرسید و من همین جواب را دادم. اگر بفهمد من الان، توی این کافه، رو به روی این پسر نشسته‌ام چه کار می‌کند؟ با آمدن همان دختر برای گرفتن سفارشات پرده‌ی افکارم را برهم زدم. بعد از رفتن دختر کیفم را از روی میز برداشتم و باز کردم. جعبه کادو را روی میز گذاشتم و به سمتش هل دادم.

__ این چیه؟

کیفم را دوباره روی میز گذاشتم:

__ باز کن تا بفهمی.

آرام در جعبه را باز کرد. زنجیر طلایی که برایش گرفته بودن را در دست گرفت.

__ دوستش داری؟

نگاهش را از زنجیر گرفت و گفت:

__ مگه میشه تو خریده باشی من دوستش نداشته باشم؟ خیلی قشنگه!

__ خوشحالم که خوشت اومده!

__ نیاز نبود جبران کنی نسیم، من اون کادو رو دلی بهت دادم.

__ اما از نظر من نیاز بود.

__ هر چی که بت بگم آخرش کار خودتو می‌کنی.

خندیدم. اما خنده‌ام به نظرم مسخره آمد. خنده‌ام مثل وقت‌هایی نبود که با رادان می‌خندیدم.

__ نسیم، دلت می‌خواد با هم یه مسافرت بریم؟ می‌گن آدم‌ها رو باید توی سفر شناخت. اینطوری برای هر دومون بهتره و بیشتر همدیگه رو می‌شناسیم.

بی‌تامل گفتم:

__ نه، فعلاً نمیشه!

کنجکاو پرسید:

__ برای چی؟

نمی‌خواستم چیزی راجب عملیات به او بگویم:

__ اینجا کار دارم.

خنده‌ای کرد و دست‌هایش را روی میز گذاشت:

__ چقدر تو توداری! باشه نمی‌خواد چیزی بگی.

می‌خواستم بگم هنوز آنقدری به تو اعتماد ندارم که هر چیزی را برایت بگویم اما برای اینکه دلخور نشود گفتم:

__ اینجا چند تا مسئله کاری دارم، قول می‌دم به محض اینکه کارم تموم راجبش فکر کنم!

__ اوووو، تازه می‌خواهی راجبش فکر کنی؟ چقدر نازت زیاده نسیم!

سرد و جدی گفتم:

— من همینم که هستم، سبک زندگی من اینه آرشین! اگر فکر می کنی از فهم و تحملت خارجه بهتره همین الان از هم خداحافظی کنیم!

انگار فکرش را نمی کرد که اینگونه واکنش بدم. سریع گفتم:

— نه، نه باور کن منظورم این نبوده. منو ببخش که باعث شدم همچین فکری کنی. دوست داری بعد از اینجا بریم سینما؟ یه فیلم جدید تازه اکران شده.

سعی کردم آرام باشم و کنترلم را از دست ندهم. با لحن آرومی گفتم:

— بریم.

سفارش هایمان را روی میز گذاشتن. کمی از فوجان کاپوچینوی رو به رویم خوردم و در دل آرزو کردم که بتوانم با اخلاقش کنار بیایم و مهربانی او را در معرض دید قرار دهم و به تفاوت هایمان فکر نکنم. در چشم هایم زل زد و گفت:

— نسیم، من واقعاً خوشحالم از اینکه تو رو به روی من نشستی و به هیچ وجه نمی خوام از دستت بدم! سعی کردم بی احساس بودن چشم هایش فکر نکنم و به جست و جوی میزان صداقت در کلامش نروم. من کار آگاه نیستم! باید روی خودم کار می کردم و این افکار و توهمات الکی را نادیده می گرفتم. کیفم را از روی میز برداشتم: — نظرت چیه قبل از سینما یه کم قدم بزنیم؟ لبخند زد و از جایش بلند شد.

رومینا صدای ضبط را زیاد کرد، با آهنگ همخوانی می کرد و ادای خواننده را در می آورد.

— توروخدا نخون الان شیشه های ماشین میاد پایین!

مشتی به بازویم زد و با خنده گفت:

— زهرمار! خلیم صدام قشنگه.

من بلند خندیدم و او آهنگ را عوض کرد. این سری همانطور نشسته بود داشت می رقصید.

— وروجک دو دقیقه آروم بگیر.

دوباره آهنگ را عوض کرد و گفت:

— شیه بابا بزرگایی.

پادکست علیرضا آریانفر پخش شد.

— گفت دو شب طول می کشه بعدش عادت می کنی.

فک کنم منو با خودش اشتباه گرفته بود!

کاری ندارم دوسم داشت یا نداشت، ولی لحظه‌ای که تظاهر به دوست داشتن می‌کرد دلم گفت باور کنم تا آروم بشم.

به نظر من دلتنگی مزخرف‌ترین اتفاق دنیاست. چرا؟!

چون دلتنگی به هیچ دردی نمی‌خوره وقتی نتونی بری بهش بگی ...
رومينا سوتی زد و گفت:

__ به به آریانفر هم گوش می‌کنی، عاشق شدی؟

جدی لب زدم:

__ بزن بعدی!

بی‌هیچ حرفی دستش را به سمت ضبط برد و آهنگ را عوض کرد. دیگر نمی‌رقصید و با آهنگ همخوانی نمی‌کرد. آرام نشسته بود و به رو به رو نگاه می‌کرد. او هم متوجه شده بود این پادکست لعنتی مرا یاد نسیم می‌انداخت. نسیمی که از ذهن و دلم دور نمی‌شد. هر کاری می‌کردم از سینه‌ام بیرون نمی‌رفت. نفس عمیقی کشیدم و از رومينا پرسیدم:

__ کجا دوست داری بریم؟

از اینکه حرفی زدم خوشحال شد و با ذوق گفت:

__ بریم همون پاساژ جدید، می‌خوام لوازم تحریر بخرم.

خندیدم و گفتم:

__ من مطمئنم تو می‌ری مدرسه خود کار و دفتر تو قورت میدی برمی‌گردد.

او هم خندید و گفت:

__ تقصیر من نیست که دفتر و خود کارام زود تموم می‌شه، از بس بهمون درس میدن ما هم مثل قرقره می‌نویسیم
به سمت پارکینگ راندم و گفتم:

__ آره جون خودت!

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وارد پاساژ شدیم. رومينا مجبورم کرد که مغازه‌های که ویتترین جالبی داشتند را ببینیم. این پاساژ تازه افتتاح شده بود و دکور زیبایی داشت. رومينا از دور یک کتابفروشی که در آن لوازم تحریر هم انگار می‌فروخت دیدیم. از آن مغازه کلی خرید کردیم و کاملاً دست پر بیرون آمدیم. رومينا را به زور به یکی از مزون لباس بردم و با اصرار من یک مانتوی عروسکیه صورتی رنگ برایش خریدم. این سبک لباس را خیلی دوست داشت و خیلی به او می‌آمد. در آخر به کافه‌ای همه چیزش از چوب بود رفتیم. دکور چوبی، مجسمه‌های چوبی، میز و صندلی‌های چوبی ... این کافه آرامش زیادی داشت. رومينا یک نوشیدنی خنک و من ناخودآگاه کاپوچینو سفارش دادم. کاپوچینو من را یاد نسیم می‌انداخت. رومينای همیشه کنجکاو چیزی نگفت و این برایم عجیب بود.

به خواست خودش چند تا عکس ازش گرفتم و پلاستیک خرید را برداشتیم و به پارکینگ رفتیم.

__ امروز خوش گذشت؟

__ عالی بود داداش!

__ دوست داری شام پیتزا بزنیم بر بدن؟

__ من پایتم ولی مامان پخ پخ مون می کنه.

__ نگران نباش من بهش زنگ می زنم می گم بیرون شام می خوریم.

__ داداش؟ ماشین کو؟

سرم را از گوشی بالا آوردم و خواستم بگویم آنجاست که با جای خالی ماشینم مواجه شدم.

__ چی شده؟

ماشین های اطراف را نگاه کردم و گفتم:

__ مطمئنم ماشین رو توی B12 پارک کردم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

__ شاید داری اشتباه می کنی.

__ رومینا، تو یادت نمی اد ماشینو کجا پارک کردم؟

__ نه، من دقت نکردم!

کمی جلو تر رفتم و تک تک ماشین را نگاه کردم. رومینا ناگهان گفت:

__ داداش، ماشین اونجاست.

رد نگاهش را دنبال کردم. ماشین من الان در D14 بود! من مطمئن بودم که ماشین را در اینجا پارک نکرده ام اما

این پارکینگ جوری طراحی شده بود که هر قسمت کاملاً شبیه به هم بود.

__ رادان درو باز کن دیگه.

سرم را تکان دادم. حتماً اشتباه متوجه شدم. کیسه های خرید را در صندلی عقب گذاشتم. کمر بندم را بستم و گفتم:

__ آماده ای؟

رومینا هم کمر بندش را بست و گفت:

__ بله قربان!

چایی را در ماگ مخصوص خودم ریختم و قوری را دوباره روی کتری قرار دادم. سه حبه قند برداشتم و لب

پنجره رفتم. پاییز نزدیک بود و این من را خوشحال می کرد. نیلوفر مثل من از اومدن پاییز خوشحال نبود چون

نمی خواست بره مدرسه و ماه مهر رو آغاز بدبختی می دونست، ولی برای من همه چیز متفاوت بود. پاییز سال پیش

هم با پاییز امسال متفاوت بود. دیگر رادانی در زندگیم نبود و حالا آرشین به جایش بود. سرنوشت دوست نداشت

من و او در کنار هم باشیم. برای با هم بودن باید قید چیز بزرگ تری را می زدیم. فریادهای آن روزش در ماشین یادم نمی رود. داد و بیداد هایش که می گفت بچه نمی خواهد. قسم می خورم بدترین روز عمرم بود. اگر خون هایمان با هم مطابقت داشت الان عقد کرده بودیم و برنامه ی جشن عروسی مان را می ریختیم. افتادن این اتفاق تا صد سال آینده از یادم نمی رفت. خدا می داند که آن روزی که از آزمایشگاه برمی گشتیم چه کشیدم! با صدای در از فکر و خیال در آمدم. مامان با رنگ پریده و حال خرابی خودش را روی مبل انداخت. نگران ماگ را روی میز گذاشتم و رفتم آب آوردم.

__ مامان؟ چی شده؟!

آب را خورد و لیوان روی میز گذاشت. هنوز هم رنگ پریده بود. بلند شدم از اتاق فشارسنج را آوردم و به دست مامان بستم. فشارش پایین بود. از یخچال برایش شیرینی آوردم و مجبورش کردم بخورد.

__ مامان سخته کردم بخدا، این چه وضعیه؟

دکمه های مانتوаш را باز کرد:

__ خودمم داشتم سخته می کردم. رفتم امروز بانک یه موتوری می خواست کیفمو بدزده. کیفمو محکم گرفته بودم

و در آخر از ترس اینکه مردم بریزن سرش فرار کرد، فکر کنم بازوم کبود شده!

روی مبل کنار دستم نشستم. نیلوفر تازه از خواب بیدار شدم بود و هاج و واج ما رو نگاه می کرد.

__ شماره پلاکشو برداشتی؟

از جایش بلند شد:

__ نه اصلا نتونستم کاری کنم. با بدبختی خودمو رسوندم خونه.

کلافه گفتم:

__ مادر من، مگه من اینجا برگ چغندر؟ زنگ می زدی با ماشین میومدم دنبالت!

به سمت اتاق رفت:

__ فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم. من می رم بخوابم، خیلی سرم درد می کنه!

مامان در را پشت سرش بست و من و نیلوفر را تنها گذاشت!

یکدفعه از خواب پریدم! با گیجی روی تخت نشستم. خواب عجیب و بدی بود. چشمم به ساعت خورد. نیم ساعت دیگر باید به اداره می رفتم. از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. قطرات آب سرد از صورتم می چکید، اما هنوز هم آن خواب بد بی تعبیر در ذهنم بود. خوابم یادم نمی آمد اما تصاویری در خاطرم بود. سعی کردم آن تصاویر را در ذهنم پاک کنم. چند لقمه مربا خوردم و پیراهنم را پوشیدم. شلوارم را عوض و کردم و کفش هایم را واکس زدم. موهایم را برس کشیدم و کمی عطر زدم. سرم درد می کرد. آن کابوس تاثیر خودش را گذاشته بود. به اتاق رومینا رفتم و او را سرو ته شده روی تخت با دهانی باز دیدم. خنده ام گرفته بود. یک هفته ی دیگر

مدرسه‌ها شروع میشد و دیگر نمی‌توانست تا لنگ ظهر بخوابد. برای همین همیشه آرزو می‌کرد که در آینده مدرسه‌ی شبانه به وجود بیاید تا هرگز مجبور نباشد ۷ صبح از خواب نازش بیدار شود. جلو رفتم و موهایش را از صورتش کنار زدم. جوری که سعی می‌کردم از خواب بیدارش نکنم، صورتش را بوسیدم. به اتاق مشترک مامان و بابا رفتم. بابا مثل همیشه زودتر از من به سرکار می‌رفت. از دور به قفسه سینه‌ی مادرم خیره شدم. وقتی دیدم که به آرامی بالا و پایین می‌رود نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. یاد گذشته‌ها افتادم. در دانشگاه افسری شب‌هایی که پست بودیم یکی از وظایف‌مان این بود که نزدیک‌های صبح به خوابگاه برمی‌گشتیم و بالا سر افراد می‌رفتیم تا از نفس کشیدن و زنده بودن آن‌ها مطمئن شویم! بعد از آن این عادت همیشگی من شده بود و ناخودآگاه این کار را می‌کردم. کنار تخت ایستادم و صورت زیبای مادرم را نگاه کردم. آرام پیشانی‌اش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم. موبایل همراهم و سویچ ماشین را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. به محض بستن در پارکینگ، متوجه پنجر بودن تایر جلوی ماشین شدم. ماشین را دور زدم و آن تایر جلو هم همانگونه دیدم. دستی به موهایم کشیدم. این محله، محله خیلی آرامی بود و افراد مطمئنی در آن زندگی می‌کرد. کار چه کسی می‌تواند باشد؟ از زمانی که در قولنامه خانه نوشتیم که در پارکینگ طبقه ما فقط یک ماشین پارک شود، من و پدر توافق کردیم که ماشین او در پارکینگ باشد و ماشین من در کوچه اما تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود! گوشی‌ام را از جیبم در آوردم. کاری نمی‌شد کرد! امروز باید با اسنپ به سرکار بروم.

ضبط را روشن کردم و دنبال دکلمه علیرضا آریانفر گشتم. این دکلمه برای من خیلی حرف‌ها توش بود. حرف‌هایی که از یادم نمی‌روند. دستم را از دکمه ضبط برداشتم و روحم را به دست صدای آریانفر سپردم: _گفت دو شب طول می‌کشد بعدش عادت می‌کنی. فک کنم منو با خودش اشتباه گرفته بود! کاری ندارم دوسم داشت یا نداشت، ولی لحظه‌ای که تظاهر به دوست داشتن می‌کرد دلم گفت باور کنم تا آروم بشم.

به نظر من دلتنگی مزخرف‌ترین اتفاق دنیاست. چرا؟! چون دلتنگی به هیچ دردی نمی‌خوره وقتی نتونی بری بهش بگی، بگی که چقد دلت داره واسش پر می‌کشد باید برم از خودش پیرسم ...

دیگر بقیه‌اش را نشنیدم. روحم با این دکلمه در هم آمیخته شده بود! مرا یاد کسی می‌انداخت که نباید از او یاد می‌کردم. تمام تلاشم را می‌کنم تا فراموشش کنم اما، همه چیز برایم در او خلاصه می‌شد. نمی‌دانم باید تا کی زمان می‌برد تا رادان از دلم، روحم و خاطرم برود. انگار هر چه می‌خواستم به یادش نیوفتم، بدتر می‌شد. مثل مرداب بود، هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر غرق می‌شدم. غرق در خاطرات و روزهای خوبمان. برای آرزوها و رویایی که نشد با هم به واقعیت تبدیلش کنیم و فقط حسرتش باقی ماند. اگر جواب آن آزمایش لعنتی مثبت

بود الان همه چیز در زندگی‌ام فرق می‌کرد. شاید الان کنارم نشسته بود. صدای زنگ اس ام اس موبایلم به صدا درآمد. با دیدن نام آرشین از هیروت بیرون آمدم. گاهی یادم می‌رفت که او در زندگی‌ام نقش دارد پیامش را باز کردم و نوشته بود:

__ سلام نسیم جان. کجایی؟

بی حوصله نوشتم:

__ سلام. دارم از سرکار برمی‌گردم خونه.

خواستم صفحه موبایلم را خاموش کنم که دوباره پیامک آمد:

__ شام مهمون من، پایه‌ای؟!

کلافه سرم را تکان دادم. به اجبار نوشتم:

__ باشه.

و گوشی را روی داشبرد پرت کردم. مغزم داغ کرده بود. ساعدم را لبه‌ی شیشه گذاشتم و دستم را مشت کردم و چانه‌ام را تکیه دادم. نگاهی به ساعت که ۱۴:۲۰ دقیقه را نشان می‌داد کردم. از وقت ناهار گذشته بود و قطعاً نیلوفر و مامان غذایشان را خوردند. احساس گرسنگی‌ام داشت شدت می‌گرفت. همانطور که حواسم به روبه‌رو و ماشین‌های پشت سرم بود، اطراف را نگاه می‌کردم تا رستوران یا فلفل‌فروشی پیدا کنم.

سمت راست خیابان روی نیمکت زنی را دیدم که شکم بزرگش خبر از حاملگی‌اش می‌داد. یهو دستم را شکمش گذاشت و صورتش جمع شد. گویی درد دارد. بدون فکر ماشین را کنار خیابان گذاشتم و بطری آب را از صندلی کنارم برداشتم و سریع به سمت زن رفتم. دستش روی شکمش بود داشت ناله می‌کرد. دستش را گرفتم بطری را نزدیک دهانش بردم. با دست دیگر بطری را پس زد و با صدای ضعیفی گفت نمی‌خوام. موضوع جدی به نظر می‌آمد. پرسیدم:

__ خانم؟ خیلی درد دارید؟ ماه آخرتونه؟!

زن آمد حرفی بزند اما فقط توانست جیغ بزند. صورتش عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. همراه با ناله گفت:

__ ترو خدا منو برسون بیمارستان!

دستم را روی بازویش گذاشتم:

__ تو فقط آرام باش، من هر جا بخوای می‌برمت.

چادرم داشت از سرم می‌افتاد. قبل از اینکه بیفتد خودم برداشتم و روی ساعدم انداختم. زیر بغل زن را گرفتم و کمکش کردم از جایش بلند شود. قدم‌های آرامی که بر می‌گشت حاکی از سنگینی درد داشتنش بود. به ماشین که رسیدیم و در عقب را باز کردم. کمک کردم تا پاهایش را روی صندلی دراز کند. سریع پشت فرمان نشستم و همانطور که دنده را عوض می‌کردم پرسیدم:

__ خانوم، می‌خواهی به همسرت یا کسی زنگ بزنی؟

به صورتش از آینه نگاه کردم. رنگش پریده بود اما دختر زیبایی بود. او هم داشت از آینه به من نگاه می کرد. دستش را بالا برد تا عرق کنار شقیقه اش را پاک کند:

__ من اینجا غریبم، کسیو ندارم که بخوام زنگش بزنم.

سیلی از سوالات در ذهنم نقش بست اما هیچی نگفتم. خم شدم جعبه کوچک دستمال کاغذی را از داشبورده برداشتم و به سمتش گرفتم. با بی حالی جعبه را از دستم گرفت. استرس گرفته بودم و دعا می کردم پشت ترافیک نمایم و زن به سلامتی فرزندش را به دنیا بیاورد. از آینه دوباره نگاهش کردم. زن هم داشت من را در آینه تماشا میکرد. چشم هایش از درد خمار بود.

__ الان بهتری؟

بی حال گفت:

__ بهترم

کولر را روشن کردم و شبکه ها را به سمت زن تنظیم کردم. هنوز داشت از درد ناله می کرد و با هر ناله اش، دل من ریش می شد. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم، اما حرفی نمی توانستم در این باره بزنم. آرام گفتم:

__ می خوای دراز بکشی؟ اگه بخوای من به بالشت توی صندوق عقب دارم!

صدایی ازش نشنیدم. نگران شدم و از آینه نگاهش کردم. هنوز به من خیره شده بود. لب زد:

__ نه

اگر نگاهش نمی کردم متوجه حرفش نمی شدم. به سختی صدایش را شنیدم:

__ خانوم من ... من بخدا شرمندم. نمی خواستم این طوری بشه! تروخدا حلالم کن، من فقط ... من فقط بخاطر ... آخ.

ناله ی بلندی کرد و دستش را روی پهلوییش گذاشت. از شدت درد برای لحظه ای نفسش رفت و من پایم را روی پدال گاز فشار دادم. چیزی تا بیمارستان نمانده بود اما دست هایم از استرس و جیغ ها و ناله های که زن می کرد خیس شده بود. هر لحظه از دفعه های قبل بلندتر جیغ می کشید و با هر جیغش شیشه های ماشین می لرزید. جلوی بیمارستان که رسیدیم به سرعت وارد بخش شدم و پرستارها را خبر کردم. با کمک دو پرستار زن را از ماشین بیرون آوردیم. روی برانکارد گذاشتنش و به سمت بخش دویدند. من هم پشت سرشان رفتم که در آخر پشت درهای بسته اتاق عمل ماندم. روی یکی از صندلی های فلزی سرد نشستم و در دلم برایش دعا کردم. دعا کردم که فرزندش را صحیح و سلامت به دنیا بیارد و اتفاقی برای خودش و نوزادش نیوفتد. زمان دیر می گذرد. دست هایم سرد شدند. در این راهرو کسی جز من نبود. از جایم بلند شدم و تمام موزاییک های راهرو را شمردم. آن لحظه در ماشین انگار حرفی برای گفتن داشت اما درد امانش نداد که حرفش را بزند. شاید دچار توهم شدم اما در نگاهش دنیایی حرف بود. کاش اگر مسئله ای بود میگفت تا کمک یا راهنمایاش کنم. تازه یادم افتاد که

چقدر گرسنه‌ام. از صبح که صبحانه خوردم نتوانستم در اداره چیزی بخورم. از شدت گرسنگی داشتم ضعف می‌کردم و حالت تهوع داشتم. بوی الکل و دارو به حالم پر و بال می‌داد. کیفم را از روی صندلی برداشتم و به پذیرش رفتم. گفتم که به زودی برمی‌گردم و همین اطرافم. از بیمارستان که بیرون آمدم کمی جلوتر رفتم و از فلافل فروشی یک ساندویچ کوچک خریدم. روی صندلی‌های بیرون از مغازه نشستم و به مامان پیامک دادم که نگرانم نباشد. سریع ساندویچم را خوردم و به بیمارستان برگشتم. در سالن همان پرستاری که به اتاق عمل رفت را دیدم. سراغ زن را گرفتم و گفتم مادر و دختر حالشان خوب است. از ته دل برایش خوشحال شدم.

__ فقط ظاهراً این خانوم تنهاست و کسیو نداره. من توی خیابون اتفاقی به این برخورددم.

پرستار دستش را جیب‌هایش کرد و گفت:

__ مشکلی نیست ما با خانوادشون تماس گرفتیم.

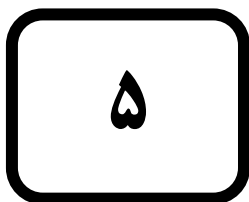
زن مگر نگفته بود که غریب است؟ شاید منظور پرستار از خانواده همسرش بوده. حالا که زن حالش خوب است دیگر نیاز نبود که اینجا باشم اما دلش می‌خواست بروم و از او خداحافظی کنم. وجدانم اجازه نمی‌داد دست خالی به دیدنش بروم، هر چند که الان احتمالاً بی‌هوش بود. از بیمارستان بیرون آمدم و چند تا آبمیوه خریدم. شاید شوهر زن دیر بیاید، اگر من بروم و زن به‌هوش بیاید و ضعف کرده باشد چه؟ وقتی به بیمارستان برگشتم هر چه دنبال آن پرستار گشتم نبود. به انتهای راهرو رفتم اما باز آنجا نبود. خواستم برگردم اما یک آن چشمم به پرستار خورد که به سرعت از یک اتاق بیرون آمد و به سراغ دکتر رفت و با هم به سمت همان اتاق دویدند. کنجکاو شدم و من هم به سمت آن اتاق رفتم. زن که حالا روی تابلوی بالای سرش فهمیدم اسمش سارا بود از زمانی که در ماشینم بود و درد زایمان داشت، رنگ پریده‌تر بود. می‌شد گفت رنگش به زردی زردچوبه می‌زند. گیج شده بودم. سارا چه مشکلی داشت که این دکتر پرستار آنقدر مضطرب و ناراحت بودند. پرستار سرم را از دست سارا جدا کرد ملافه‌ای سفید را روی صورت زبایش کشید و من همان‌طور مبهوت مانده بودم و پلاستیک آبمیوه‌ها از دستانم سر خورد و روی زمین افتاد. یعنی سارا مرده بود؟ وارد اتاق شدم و دستم را روی بازوی پرستار گذاشتم:

__ چه اتفاقی افتاده؟

پرستار سری از تاسف تکان داد و گفت:

__ فشارش خیلی پایین بوده و چون همراه نداشته بدنش نمی‌تونه تحمل کنه! متأسفانه بیماری‌ای که داشته بی‌تاثیر در مرگش نبوده.

باورم نمی‌شد! چطور ممکنه؟ یعنی به این زودی از دنیا رفت؟! حتی دلم نمی‌خواست بدانم بیماری که داشته چه بوده. حتی دلم نمی‌خواست دخترش را ببینم. با اعصابی خورد از اتاق بیرون آمدم و مرد جوانی را دیدم گل و شیرینی به دست سمت اتاق می‌آمد. وقتی جلوی در رسید خنده از لبش محو شد. هوا در نظرم خفه بود. از بیمارستان که بیرون آمدم تازه توانستم نفس بکشم. دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. پشت فرمان نشستم و سعی کردم فقط به قرار شام امشبم با آرشین فکر کنم. فقط همین!



نفس نفس می‌زدم. سینه‌ام سخت بالا و پایین می‌شد. دوباره تصاویر در ذهنم جان گرفت. بوی خون، بوی الکل می‌آمد. صدای گریه‌ی بچه می‌آمد و بعدش صدای لالایی یک زن. دیوارها قرمز بود. روی سرامیک خانه خون ریخته بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. سرنگ و لوله‌های آزمایشگاهی. گلبول، پلاکت، خون، گروه خونی، اُی منفی، آی مثبت، رگ‌ها، رنگ قرمز و دوباره خون و خون و خون. این کابوس چند وقت است که گریبان‌گیرم شده. سردم بود و دست و پاهایم یخ زده بود. پتو را دور خودم پیچیدم. اولین روز پاییز که آنقدر سرما نداشت! دیشب تا صبح نخوابیدم و بعدش رومینا را به مدرسه رساندم. احساس خستگی و خواب‌آلودگی که کردم خوابیدم اما این سومین بار بود که از خواب می‌پریدم. این آخری با کابوس همراه بود. پارچ آب را از روی میز برداشتم و در لیوان آب ریختم. یک نفس آب را سر کشیدم. نفسم منظم شده بود. پاکت سیگارم را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. زیر سیگار فندک گرفتم و به دود محو در هوا نگاه کردم. ذهنم خالی بود و فقط چشم‌هایم به دود خیره شده بود. با هر پک به سیگارم، حس می‌کنم یک روز از عمرم کم می‌شود. چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. چیزی به اسم دلتنگی. چشم‌هایم را بستم دود در دهانم را به بیرون فوت کردم. زیر لب زمزمه کردم:

به نظر من دلتنگی مزخرف‌ترین اتفاق دنیاست، چرا؟!

وقتی نتونی بری بهش بگی، بگی که چقدر دلت داره براش پر می‌کشه!

دلتنگی برای کسی که دیگر به دستش نمی‌آوردم. این حس لعنتی دست‌بردارم نبود. نمی‌خواهم دلتنگ کسی باشم که دیگر برای من نیست اما نشدنی‌ست. چشم‌هایم را باز کردم و گوشی را برداشتم. در موسیقی‌هایم دنبال آهنگی گشتم که بتواند وصف حالم باشد. صدای گوشی‌ام را زیاد کردم و آهنگ پخش شد.

هرگز نمی‌شد باورم، این برف پیری بر سرم، سنگین نشیند چنین من بودم و دل بود و می، آواز من آوای نی، هر گوشه می‌زد طنین

اکنون منم حیران، ز عمر رفته سرگردان، ای خدای من
با این تن خسته، هزاران ناله بنشسته، در صدای من
ای عشق نا فرجام من رفتی کجا؟
ای آرزوی خام من رفتی کجا؟
آن دوره آشفته‌گی‌های تو کو؟
ای عمر نا آرام من رفتی کجا؟
صدای زنگ اس ام اس گوشی پارازیت در خواندن خواننده بود. پیام شایان را باز کردم:
_ وخی بیا خونم، کارت دارم.
کوتاه نوشتم:
_ میام.

از جاییم که بلند شدم ناگهان سرم تیر کشید و صورتم در هم رفت. دستم را روی سرم گذاشتم و در کمد را باز کردم. لباس‌هایم را پوشیدم و به پایین رفتم. سوار ماشین که شدم دوباره هپروت و یادآوری کابوس‌ها به سراغم آمد. کاش این کابوس بی تعبیر رهایم کند. از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدی که شایان را آن زندگی می‌کرد را زدم. وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم شایان را با موهای شلخته و شلوار کش دیدم. شلختگی در ذات این مرد بود. کف سالن پر از پوست شکلات و تخمه بود. روی کاناپه لم دادم و گفتم:
_ خب من منتظرم.

شلوار و تیشرت برعکس شده‌اش را از زمین برداشت گفت:
_ منتظر چی؟

پایم را روی میز گذاشتم:
_ پذیرایی دیگه، قبل اینکه مهمون دعوت کنی اینا رو یاد بگیر بدبخت.
سرش را خاراند.

_ من کی تو رو دعوت کردم؟!
دوباره سرم تیر کشید. آرام گفتم:
_ شایان مسخره نشو، از پیامت نیم ساعت نگذشته!
لباس‌ها را گوشه‌ی سالن پرت کرد و گفت:
_ نه جون تو جدیم، من به تو پیام دادم؟!
گوشی‌اش را از آپن برداشت و به پیشانی‌اش کوبید:
_ |||| من این پیامو می‌خواستم به یکی دیگه بگم اشتباهی به تو دادم.
گفتم:

_ با همین سر و وضع؟
 _ اون طرف تا بیاد دو ساعت طول می کشه، من وقتی از آیفون دیدمت فکر کنم همین طوری دلی اومدی.
 از جایم بلند شدم:
 _ خدا نکنه من دلم بخواد تو رو بینم.
 در یخچال را باز کرد:
 _ بشین رادان، نرو به این زودی!
 چند سیب از یخچال بیرون آورد. به آشپزخانه رفتم و کف دست هایم را روی این گذاشتم:
 _ چیزی شده شایان؟
 سیب ها را زیر آب گرفت و گفت:
 _ آره
 _ خب، می شنوم؟
 _ خودم بهت نمی گم. حدس بزن.
 _ یه راهنمایی کن.
 _ باشه، یه مشکلی برام پیش اومده که اولش با شروع میشه.
 _ اسهال شدی؟
 _ رادان، جدی تر از این حرفاس!
 _ پس عفونت گرفتی
 _ کاش خفه شی!
 _ خاک بر سرت شایان نکنه ایدز گرفتی؟
 شیر آب را بست و گفت:
 _ من دیگه غلط بکنم بخوام با حرف بزنم.
 سیب ها را داخل بشقاب گذاشت:
 _ استاد من علم غیب دارم؟ بگو بینم چته!
 دست از کار کشید و گفت:
 _ شاید باورت نشه ولی من اغفال شدم.
 خندیدم دست خودم نبود:
 _ اغفال کی شدی حالا؟
 سریع دست هایش را شلوارش خشک و گوشش اش را برداشت. عکس یک دختر را نشان داد:
 _ اغفال ایشون. سگ داره چشاش لامصب! امشب بیاد اینجا حرف بزنیم.

دستم را روی کتفش گذاشتم؛

__ مطمئنی فقط حرف می‌زنید؟

اخمی کرد و گفت:

__ چی فرض کردی منو مردتیکه.

خندیدم و پس گردنی محکمی بهش زدم:

__ تو کی میخوای آدم شی؟

پاکت و پلاستیک‌های خرید را روی میز گذاشتیم. عاطفه دستش روی زانواش گذاشت و گفت:

__ انقدر راه رفتیم پا درد گرفتیم.

انگشت شست پایم را حس نمی‌کردم. به کیسه‌ها اشاره کردم:

__ این همه خرید رو لازم بود توی یه روز انجام بدی؟

چشمکی زد و خندید:

__ گفتم تا تو پیشمی ازت بیگاری بکشم.

لبخند کوچکی زدم. کیفش را باز کرد:

__ ولی خودم می‌دونستم قاراه اذیت بشم ولی خب چیزی تا جشن نمونه.

به صندلی تکیه دادم:

__ من واقعا حوصله همچین کارایی رو ندارم، خودِ دردسره!

گوشی‌اش را بیرون آورد:

__ واقعا صبر و حوصله‌ی زیادی میخواد. راستی، عکس بچه‌ی دختر خالمو نشونت دادم؟

خودم را جلو کشیدم و گفتم:

__ نه.

صفحه گوشی‌اش را به سمتم گرفت و من از تصویر آن دختر کوچک صورتی‌پوش میان پتو قند در دلم آب شد.

__ علیرضا خیلی اصرار داره که سریع‌تر بچه‌دار شیم اما از نظر من هنوز زوده، نظر تو چیه؟

نگاهم را از عکس صورت تیل و سفید نوزاد گرفتم و به عاطفه دادم. لبخند کجی روی لبم جای گرفت:

__ نه، زود نیست.

خودش را با ذوق جلو کشید:

__ نسیم شاید عجولانه به نظر بیاد، اما خیلی دلم می‌خواد مادر شدن رو تجربه کنم. سعی می‌کنم برای علیرضا بهونه

بیارم اما خودم هم به یه حس جدید نیاز دارم. بعضی وقتا مثل خل و چلا می‌شینم فکر می‌کنم بعد می‌گم اگه مادر

خوبی نشم چی؟

دستش را گرفتم:

__ این حرف رو زن عاطفه، اتفاقاً تو مامان خیلی خوبی میشی. منم قبلاً خیلی به این موضوعها فکر کردم. بنظرم ارزشش رو داره بخاطرش از همه چیز بزی!

انگار چیزی یادش آمد اما سعی کرد عادی رفتار کند. از جایش بلند شد و همانطور که پلاستیکها را بر می داشت گفت:

__ نسیم بدو تا شب نشده بریم باغ رزرو کنیم، قول میدم این اخریشه!

نگاهم را از برگهها برداشتم و با ماژیک دایره ای کوچکی روی نقشه کشیدم. محل زندگی نفر بعدی در لیست را هم در نقشه مشخص کردم. عقب کشیدم و به مختصات روی نقشه خیره شدم. در این نقشه چیزی بود که به زودی می فهمیدمش! به ساعت روی دیوار نگاه کردم. از وقت اداری گذشته بود. نقشه را جمع کردم و بلند شدم. در اتاق را قفل کردم. علیرضا را انتهای راهرو بود. دستش بالا برد و علامت داد. جلو آمد و به هم دست دادیم. به نقشه و کاغذهای توی دستم اشاره کرد و گفت:

__ تو هم درگیرا پسر!

با هم از پله ها پایین رفتیم:

__ حس می کنم کامران سوژه هاش رو رندوم انتخاب نمی کنه. اینکه از خودش بعد این چند وقت نتونستیم ردی بگیریم عجیبه. به احتمال زیاد خودش توی حاشیه س و زیر دستاشو برای گند کاریاش می فرسته.

دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

__ منم دارم روی چند موردش تحقیق می کنم، توی همه گزارش ها که بررسی کردم فهمیدم خود کامران به احتمال خیلی زیاد توی صحنه ی جرم نبوده!

__ از کجا فهمیدی؟

__ توی یک از فیلم های دوربین مدار بسته نشون میده سه نفر بودن که سوژه رو شکار می کنن. هیچ کدوم از اون ها از لحاظ قد و هیکل و تناسب با کامران جور نیست. توی بقیه مفقودی ها هم این نکته بوده.

__ طبیعه نخواد دم به تله بده.

__ هر چی که هست دیگه آخرای کارشه. به امید خدا دیگه چیزی نمونده که بهش برسیم. جدا از این حرف ها امروز برای چیز دیگه ای اومدم پیشت.

به پارکینگ رسیدیم:

__ این سومین سالگرد ازدواج من و عاطفس. سال گذشته نتونستیم اون جور که باید جشن بگیریم اما خواستم امسال براش جبران کنم.

پاکت کوچکی را از کیف سامسونگش بیرون کشید:

_ آخر این هفته جشن سالگرد مونه. یه جشن کوچیک و دوستانس. لوکیشن هم توی کارت نوشته.
کارت را باز کردم و به ساعت و مکان نگاهی انداختم. علیرضا آبرویی بالا انداخت و گفت:
_ یه درصد هم به نیومدن فکر نکن!

خندیدم و گفتم:

_ نکشیمون قربان! میام حتما.

خندید و عقب گرد کرد تا سوار ماشینش شود.

از ماشین پیاده شدم و کاور لباس را از صندلی عقب برداشتم. راه رفتن با کفش پاشنه بلند روی سنگ ریزه‌ها خیلی سخت و دشوار بود. قطعاً الان شبیه پنگوئن‌ها راه می‌رفتم. به در ورودی که رسیدم آن سنگ ریزه‌های رو مخ تمام شد. هوا سرد بود و باعث شد کمی تنم لرز بگیرد. دلم می‌خواست زودتر به سالن برسم اما با وجود این کفش‌ها ممکن نبود. برخلاف دخترهای دیگر اصلاً نمی‌توانستم با کفش پاشنه کنار بیایم. به سالن رسیدم و وقتی در را باز کردم گرما به صورتم پاشیده شد. باعث شد صورت یخ زده‌ام گرم شود. با اینکه جشن سالگرد علیرضا و عاطفه بیشتر دوستانه بود و تعداد انگشت‌شماری از اقوام بودند اما باز هم افراد زیادی را نمی‌شناختم. با چشم‌هایم دنبال عاطفه گشتم. از دور دیدمش که با علیرضا داشت می‌خندید. علیرضا رفت کنار میزی ایستاد که من با دیدن فردی که پشت میز نشسته بود ضربان قلبم بالا رفت.
سریع نگاه دزدیدم و به طرف عاطفه رفتم. عاطفه‌ای که امشب مثل ماه می‌درخشید. با دیدنم به سمتم آمد و اخم کرد:

_ چرا انقدر دیر اومدی؟

در آغوش گرفتمش:

_ علیک سلام خانم خوشگل.

از هم جدا شدیم و برایم پشت چشمی نازک کرد:

_ میدونی از کی منتظرتم؟ قرار بود اولین نفر بیای.

_ تا اومدم به خودم بجنبم دیر شد.

_ این سری می‌بخشمت؛ دفعه بعد کلتو می‌کنم.

خندیدم و با اشاره به لباسش گفتم:

_ دیدی گفتم بهت خیلی میاد!

_ علیرضا هم خیلی خوشش اومده بود، قربون سلیقت خواهر!

از لحن و آدابی که آورد خنده‌ای گرفت. واقعا آن لباس سرهم مشکی با آن کمربند پهن او را خوش‌اندام و زیبا نشان می‌داد. با آن آرایش لایت و خوش‌رنگ از همیشه زیباتر شده بود. کاور لباس را نشانش دادم و گفتم:

__ من کجا برم لباسمو عوض کنم؟

با دست اشاره کرد:

__ اونجا، فقط دو ساعت طول نکشه‌ها! سریع بیا.

و رفت سمت مهمان‌هایی که تازه آمدند. برگشتم و علیرضا را دوباره سر همان میز دیدم. ترجیح می‌دهم وقتی تنها بود با او سلام و احوال‌پرسی کنم. تا خواستم نگاهم را بگیرم و بروم، با آن کسی که نباید؛ چشم تو چشم شدم. او مات ماند ولی من با عجله به سمت اتاق پرو رفتم.

گره کرواتم را کشیدم. وقتی که کمی شل شد تازه توانستم نفس راحتی بکشم. نفس کشیدن سخت بود انگار. مخصوصاً وقتی نسیم با آن لباس زیبا، با آن خنده‌های دلبر و با آن نگاه گیرایش جلویم نشسته بود. نمی‌خواهم امشب جرقه‌ی دوباره‌ای برای تمام احساساتم باشد. نمی‌خواهم تمام مقاومت را در برابر این دختر از دست بدهم. من و او برای هم ساخته نشده بودیم و باید برای با هم بودن قید چیزهایی را می‌زدیم. من بخاطرش قید همه چیز را زدم، اما او نتوانست. سرم را چرخاندم. علیرضا و عاطفه کنار هم ایستاده بودند و عکاس پشت سر هم شات می‌گرفت. تک تک نگاه‌هایشان به هم عاشقانه بود. علیرضا پیشانی عاطفه را بوسید و از کنارش رد شد. بوی عطرش در مشامم پیچید. دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

__ قراره تا آخرش همینجا بشینی؟

__ نه، فقط زیاد حوصله ندارم.

__ بخاطر نسیمه؟

سرم را پایین انداختم.

__ نمی‌دونم.

روی صندلی کنارم نشست.

__ هر دفعه می‌بینیش باید حالت بد بشه؟

__ دست من نیست، اون روزا میاد تو ذهنم.

__ رادان، درکت می‌کنم ولی باید خودتو جمع و جور کنی. مهرباب و شایان تو راهن. چند دقیقه‌ی دیگه میرسن.

حداقل امشب بخاطر من خوب باش!

بطری آب را از روی میز برداشتم و نصف بطری را سر کشیدم. دلم یک نخ سیگار می‌خواست اما در جمع کشیدنش درست نبود. علیرضا که رفت دوباره آن احساس خفگی بازگشت. انگار بختکی روی گلویم نشسته و راه تنفسم را می‌بندد. آن شعر چه بود؟ همان شعری که دیشب خواندمش؟ می‌روم خسته و افسرده و زار، سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش ...

بقیه‌اش چه بود؟ باقی مانده‌ی آب درون بطری را خوردم. حس پیرمردی را دارم که تنها روی نیمکتی در سرما نشسته و کلی برف روی شانه‌هایش ریخته. پیرمردی که عشق و خاطرات از دست رفته‌اش فکر می‌کند. آن شعر در ذهنم نقش بست.

__ می‌روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

بخدا می‌برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش

می‌برم، تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه عشق

زینهمه خواهش بیجا و تباه

می‌برم تا ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه امید محال

می‌برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

صدای مهرباب باعث شد از خواندن ادامه‌ی شعر دست بکشم. علیرضا داشت و شایان را به سمت این میز هدایت می‌کرد. مهرباب و علیرضا همدیگر را در آغوش گرفتن و شایان داشت به دری وری‌هایی که احتمالاً خودش آن‌ها را گفته می‌خندید. به کنارشان رفتیم. شایان همان‌طور که مرا بغل کرده بود بشکن زنان می‌خواند:

__ چه خوشگل، چه خوشگل، چه خوشگل شدی امشب

مهرباب او را از پشت کشید و گفت:

__ بیا این طرف از این بی‌مزگیا نکن

شایان یواشکی چشمکی زد:

__ داره حسودیش می‌شه!

پس گردنی محکمی خورد و دستش را روی گردنش گذاشت:

__ آخ، چته خوب وحشی!

__ کم چرت و پرت به هم بیاف شایان، کارای مهم‌تری داریم

__ الان که اومدیم صفا سیتی هم دست از این کارا بر نمی‌داری

__ صفا سیتی رو کوفت. بیاید بریم بشینیم، همین‌طور الکی سر پا ایستادیم.

__ بشینیم؟ برو بابا من می‌خوام برم اون وسط مسطا بلکه یه دافی چیزی به تورم خورد.

مهراب دوباره به پس گردنی به شایان زد. شایان گفت:

— تو هم دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نکردی هی چپ و راست می‌زنی. آقا جان من یک‌یو بی خیال شو، اصن برو یقه‌ی این عاشق دلخسته رو بگیر که این‌طوری رنگ و روش پریده!

من را می‌گفت؟ من رنگم پریده بود؟ مهراب هم انگار این را می‌دانست. دستش را پشت شایان گذاشت و به جلو هلش داد:

— تو که بهونه واسه گندکاریات نداری برای چی پای رادان رو می‌کشی وسط؟ بیا برو به صفا سیتیت برس. مهراب داشت چه چیزی را جمع می‌کرد؟ اینکه تا این حد حالم بد است و عمقش را نمی‌فهمم؟ از این حس و حالم متنفر بودم. پشت همان میز نشستیم. شایان کتش را در آورد و به صندلی آویزان کرد:

— خب حالا یُخده چی می‌شینم بعد می‌رم.

سردردم داشت شروع می‌شد. سرم را پایین انداختم تا چشم‌هایم ناخودآگاه دنبال دنبال نسیم نگردند. چرا ماجرای این دختر برای من تمام نمی‌شد؟ مهراب سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت:

— دوباره سر دردت شروع شد؟

فقط توانستم سرم را تکان دهم.

— به موضوع مهمی پیش اومده، می‌دونم الان وقتش نیست ولی ...

— آقایون، نبینم نشسته باشید! فکر کنید عروسی‌مونه، اینطوری می‌خواید برای رفیق‌تون مایه بذارید؟ مهراب صاف نشست:

— سلام عروس خانم، باور کن تازه رسیدیم.

— گفته باشم باید همتون بیاید وسط.

شایان از جایش بلند شد و کمر بندش را صاف کرد:

— بابا من از همون اول می‌خواستم پیام اینا گروگان‌گیری کردن، به دیجیه بگو به بندری بذاره تا من پیام. عاطفه خندید:

— از شایان یاد بگیرید!

— ولی خدایی انگار عروسی‌تونه، جشن سالگرد ازدواج که اینهمه ریخت پاش نمی‌خواد!

— درسته ولی همون‌طور که میدونید روز بعد از عروسی ما پدر بزرگ علیرضا فوت می‌کنه، به عنوان شروع زندگی خاطره‌ی خوبی نبود ولی علیرضا قول داده هر سالگرد ازدواج‌مون به مهمونی بزرگ مثل الان بگیریم. شایان سوت زد و گفت:

— بابا بنامتون، قول بده سال بعد به جین جوجو فوکولی به دنیا بیاری.

عاطفه احترام نظامی گذاشت و گفت:

— چشم عباس آقا!

همه خندیدیم. شایان دنبال عاطفه به راه افتاد و برای ما چشمکی زد و گفت: تا شما اختلات کنید من یُخده چی برم صفا سیتی و برگردم. مهرباب اون موضوع رو حتماً به رادان بگو. با رفتنش، رو به مهرباب گفتم:

__ منظورش از اون موضوع چیه؟ چی رو باید بهم بگی؟!

مهرباب خونسرد به روبرو نگاه میکرد:

__ می گم ولی اصلاً نباید ضایع کنی.

همان لحظه موزیک شاد و هیجانی ای پخش شد. برای شنیدن صدای مهرباب سرم را کمی سمتش متمایل کردم:

__ الان که کسی حواسش نیست می تونی بگی.

__ به مورد جدید داریم!

__ همین؟ خب این رو می تونستی تو اداره بگی.

__ این یکی با بقیه فرق داره ...

__ یعنی چی؟ فرقتش چیه؟

__ فرقتش اینه که این سری مفقودی نیست، یه جسده! همشو الان نمیشه گفت ولی بدون توی جنگل های اطراف پیدا شده.

__ جنگل؟ کی این اتفاق افتاده؟

__ دیروز اما ما امروز فهمیدیم.

__ میخوای بگی به این پرونده و کامران ربط داره؟

__ به احتمال زیاد همین طوره! جسد رو فرستادیم برای کالبدشکافی.

__ یعنی امکان داره بخاطر این موضوع آماده باش بخوریم؟

__ آره، با فهمیدن راز این جسد باید بریم تو بخش عملیاتی.

__ به علیرضا و عاطفه چیزی گفتی؟

__ نه ولی باید هر چه زودتر بدونن تا آمادگی داشته باشند.

با فهمیدن این موضوع حال هر دویشان گرفته می شد؛ نباید شب رمانتیکشان خراب شود!

__ می خوای امشب بهشون بگی؟

__ اره، وقتی مهمونا رفتن می گیم.

__ مهرباب بیا امشب بهشون نگیم. شبشون خراب میشه. فردا با علیرضا قرار بذار یا یه جلسه تو کافه رادیو بذار.

__ منم دلم نیامد بهشون استرس وارد کنم ولی این یه دستوره! تازه نسیم هم نمی دونه.

نسیم در این شرایط با شنیدن این خبر حتماً ناراحت می شود و استرس می گیرد ...

__ به این سه نفر بعداً بگو. لطفاً امشبو بی خیال شو!

__ با اینکه مسئولیت داره ولی باشه، خودم توی یه فرصت مناسب بهشون میگم. اون پدرسگو نگا چطوری داره
اون وسط بندری میرقصه!

شایان داشت آن وسط کولاک می کرد.

__ یکی باید بره بگیره اینو!

شایان به طرف علیرضا چرخید و چشمکی زد. هر دویشان جلو آمدند. شایان دست مهرباب را می کشید و علیرضا
دست من را. علیرضا به دیجی گفت آهنگ اندی را پخش کند. همزمان با خواندن آهنگ دستانمان را می کشیدند!

__ نینیم که بازنشستی

منتظر چی هستی؟

تو جشن شب نشینی

باید پاشی برقصی

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

آخرش این دو کله خراب موفق شدند و ما را به وسط سالن بردند. شایان جوگیر شد و علیرضا را کول کرد و
بقیه ی آقایون مجلس آمدند و میرقصیدند. در آن هنگام چشمم به چشمهای نسیم افتاد که با آن سایه ای تیره
می درخشیدند. کنار عاطفه ایستاده بود و چشم هایش نظاره گر من بود انگار! یه نگاه، فقط یک نگاه از این دختر
تمام تلاش های من را برای فراموش کردنش نقش بر آب می کند ...

بابی حالی کنم را در آوردم و آویزان چوب لباسی کردم. خیلی زیاد خسته بودم اما تمام این خستگی ها به مهمانی
خاطره انگیز امشب می ارزید. همین که به عاطفه خوش گذشته است برایم یه دنیا هست. عروسک من از شدت
خستگی رو تخت با لباس خوابش برده بود. به سمت تخت رفتن و آرام جوری که از خوابش نپرد، لبه ی تخت
نشستم. از نگاه من خود ماه روی تختمان خوابیده! خم شدم و روی موهای لختش را بوسیدم که باعث شد موهایش
کمی روی صورتش بریزد.

امشب از اول تا آخرش خدا را بابا داشتن عاطفه شکر کردم. تازه آن سختی های که با هم گذرانیدیم به یادم آمد
و باعث شد خوشحالیم دو بار شود. با سر انگشت موهایش را از صورتش کنار زدم. پیشانی اش را بوسیدم. عاطفه
تمام کوچکی خورد و لب زد:

__ علیرضا!

__ جانم؟

__ تشنمه!

__ الان آب میارم برات.

پتو را رویش مرتب کردم و از لبه‌ی تخت بلند شدم. با صاحب ویلا توافق کرده بودم که امشب هر کدام از مهمانان که می‌خواهد شب را اینجا بماند و بخاطر مسافت و خستگی مجبور نباشد به خانه برگردد و اما برخلاف تصور هیچ کس جز من و عاطفه اینجا نماند. همه فردا کارهای مهمی داشتند. در آشپزخانه کلی کابینت بود و من نمیدانم در کدامشان لیوان است. خم شدم و در کابینت‌ها را باز کردم. خم که می‌شدم می‌توانستم ماه را از زیر حریر پرده‌ی آشپزخانه ببینم. امشب ماه در آسمان کامل بود! در کابینت چهارم را که باز کردم توانستم لیوان‌ها را پیدا کنم. یکی از لیوان‌ها را برداشتم تا کمرم را صاف کردم، حس کردم یک سایه از جلوی پنجره رد شد! لیوان را روی این گذاشتم و پرده را کشیدم و پنجره را باز کردم. سرم را کمی از پنجره بیرون بردم و اطراف را نگاه کردم. چیزی نبود! ساعت دو نیمه شب بود و قطعاً این توهمات بخاطر بی‌خوابیست. لیوان را پر از آب کردم و برای عاطفه بردم.

به رو برو خیره شده و بند چرم کیفم را دور انگشتانم می‌پیچیدم. دوباره همان حس عذاب وجدان لعنتی به سراغم آمده بود. در ماشین باز شد و آرشین پشت فرمان نشست. یکی از لیوان‌ها را دستم داد و آن یکی را خودش برداشت.

__ بفرما اینم آب هویج بستنی، هوا خیلی سرد شده‌ها!

قاشق را در لیوان چرخاندم. بدنش را کمی متمایل به سمت من کرد و گفت:

__ نسیم، لباسات کم نیست؟ سرما نخوری؟ می‌خوای کاپشنمو در بیارم بدم بهت؟

لباس پاییزه‌ی سبز رنگم لباس مناسبی برای این هوا بود. دلم می‌خواست بهش بگم واقعا حاضری این کار رو بکنی؟ اما به جایش گفتم:

__ سردم نیست.

چیزی نگفت و کمی از آب هویجش خورد. بی‌خیال گفت:

__ دوست داری بعد از اینجا کجا بریم؟

قاشقم را در بستنی فرو کردم:

__ منو ببر خونه.

__ چرا؟ نکنه حالت بده؟ جاییت درد می‌کنه؟

حس می‌کردم تمام این حرف‌هایش تظاهر به نگران بودن است!

__ نه خوبم، فقط خسته شدم.

او هم نی در لیوانش را به حرکت در آورد:

__ باشه، اینو که خوردیم می‌ریم دور دور بعد می‌برمت خونه.

حوصله رفتن به دور دور و کار های دیگر را نداشتم. فقط می‌خواستم به اتاقم بروم و به گندی من دارم در زندگی‌ام می‌زنم فکر کنم! از بی‌ثباتی و سرگردونی خودم، خسته شدم. ناخودآگاه دستم را به سمت گردنبندم بردم. این گردنبند برایم خیلی عزیز بود و حس امنیت خاصی به من انتقال میداد. این حرکتی از چشم‌های تیزبین آرشین دور نماند، پرسید:

__ فکر کنم این گردنبند برات خیلی عزیزه! کسی بهت هدیه داده؟

الان باید چه می‌گفتم؟ حقیقت را؟ می‌گفتم کسی به من این گردنبند را داده که عذاب وجدان به خاطر او ولم نمی‌کند؟ دست به دامن دروغ شدم:

__ بابام بهم هدیه داده ...

ارشین خندید:

__ حدس می‌زد؛ می‌دونم خیلی دختر بابایی‌ای هستی!

صدای زنگ اس‌ام اس گوشیم بلند شد. گردنبندم را رها کردم و با یک دستم گوشیم را از کیف در آوردم. پیامی که مهرباب داده بود را باز کردم:

__ "به خانگی من اگر آمدی، برای من ای مهربان چراغ بیاور و یک دریچه که از آن به ازدحام کوچی خوشبخت بنگرم!"

خونسرد همیشه میزبان توست!

۱۸:۰۰

پیام را پاک کردم و دوباره گوشی را به کیفم باز گرداندم. باید تا نیم ساعت دیگر به کافه رادیو می‌رفتم. فکرش را نمی‌کردم به این زودی در کافه دوباره قرار بگذاریم چون پرونده هنوز در سیر اطلاعاتی بود و دست آوردها گزارش می‌شد. یعنی اتفاقات مهمی افتاده که باید کنار هم جمع شیم؟

__ نسیم جان؟ نسیم؟

از فکر بیرون آمدم و به آرشین نگاه کردم:

__ بله؟

به گوشی‌ام اشاره کرد:

__ مشکلی پیش اومده؟

__ نه، فقط یکی از دوستانم پیام داد و خواست همو ببینیم. کارش فوریه، باید حتماً برم.

از فکر اینکه امروز دوباره به آرشین دروغ گفتم حالم بد می‌شد اما بعضی وقت‌ها گفتن حقیقت به صلاح نبود!

__ آها، فکر کردم با عاطفه قرار کاری داری.

کوتاه جواب دادم:

__ نه!

نمی‌دانم چقدر دروغم را باور کرد ولی به ظاهر قانع شد.

__ باشه، پس می‌رسونمت.

__ نیازی نیست.

__ چرا؟ می‌برمت دیگه!

__ نمی‌خواه اذیت کنی خودتو، اسنپ می‌گیرم ...

نمی‌دونم این که آرشین من رو برسونه کار درستیه یا نه! کافه مسلماً کسی نباید از آدرس کافه مطلع بشه اما آرشین

که از چیزی اطلاع نداره و قطعاً به کارش نمی‌اد؛ پس شاید بتونه من رو به کافه برسونه!

__ نسیم؟ بعد این همه بیرون رفتن و حرف زدن، هنوزم با من تعارف می‌کنی؟ برسونمت؟

مشکلی پیش نمی‌آید پس گفتم:

__ باشه...

آدرس را گفتم و او ماشین را روشن کرد.

پشت چراغ قرمز ایستادم. تا پیام مهرباب را دیدم سریع آماده شدم. کمی استرس و هیجان بابت حرف‌هایی که قرار است بشنوم دارم کمی فقط مانده بود به کافه برسم. نمی‌دانستم سرهنگ از یاد رفته هم در کافه حضور دارد یا نه. چراغ سبز شد و پایم را روی پدال گاز فشار دادم. از آن شب سالگرد تا الان ذهنم درگیر آن فردی که کشته شده بود. فهمیدن و دیدن اینچنین جنایت‌ها اعصابم را خورد می‌کند. دلم می‌خواست آن کامران حرومی را با دست‌هایم خفه کنم و بعد بفهمم چه بلایی سر آن آدم‌های که دزدیده آورده. از دور هم کافه معلوم بود. کمی عقب‌تر از کافه پارک کردم. هوا کمی سرد بود. خواستم برگردم تا از صندلی عقب ماشین کاپشنم را بردارم اما، صحنه‌ای را دیدم که بیشتر شبیه یک شوخی بود! به چشم‌هایم شک کردم. چشم‌هایم را چند ثانیه بستم و دوباره باز کردم. نه، این توهم یا رویا نبود. این حقیقت بود. آن دختری که از ماشین پیاده شد نسیم بود ولی آن پسر کنارش چه می‌گفت؟ از ماشین پیاده شده بود و داشت با نیش باز حرفی را به نسیم می‌گفت. نسیم به این زودی توانست مرا فراموش کند؟ یعنی تمام وقت‌هایی که من به فکرش بودم، او به فکر دیگری بود؟ یک حس عجیبی به اسم ناباوری دارم. مسخره‌ترین اتفاق ممکن اینه که حتی وقتی با چشم خودم دیدم هم باورم نمی‌شود. آن پسر نحس سوار ماشینش شد و رفت. حس درد در استخوان‌هایم جولان داده بود. بی‌خیال سرما و هر زهرمار دیگر، از ماشین پیاده شدم. ناخودآگاه پوزخندی کنج لبم نشست. می‌خواست به داخل کافه برود ولی لحظه‌ی آخر من را دید و رنگش پرید. توقع نداشت من او را با معشوقش ببینم؟ بی‌توجه به او که دم در خشک زده بود وارد کافه شدم و بدون سفارش دادن چیزی به طبقه‌ی بالا رفتم. طبق معمول همیشه همه بودند و من اولین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم. مهرباب درگیر کاغذهای روی میز بود و حتی هنگام سلام دادن سرش را بالا نیاورد. شایان

هم از قیافه‌اش معلوم بود حالش گرفته است و علیرضا و عاطفه هم روحشان از چیزی خبر ندارد. عاطفه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:

— کاش نسیم بیاد تا مهرباب بتونه شروع کنه.

بی حوصله لب زد:

— دم دره!

عاطفه جوری نگاه می‌کرد که انگار به چیزی مشکوک شده است. نکند عاطفه از وجود آن پسر نکبت در زندگی نسیم اطلاع داشته باشد؟ نسیم از پله‌ها بالا آمد و سلام کرد و روی تنها صندلی موجود، یعنی کنار من و عاطفه نشست. از سگ کمتر بودم اگر نگاهش می‌کردم. مهرباب کاغذها را به ترتیب روی میز جلوی خودش چید و از جایش بلند شد. صدایش را صاف کرد و گفت: آماده‌اید؟!

تایید همه را دید که حرف‌هایش را آغاز کرد:

— اول از همه، بابت حضورتون و اینکه به موقع اومدید ممنونم. دوم این که در همین چند روز اخیر اتفاقاتی افتاده که روی روند پرونده تاثیر زیادی داره و دونستش حق شماست که ماموران این پرونده هستید. ضمن سرهنگ از یاد رفته امروز در جمع ما نتونستند حضور پیدا کنند ولی کاملاً در اطلاع قضایا هستند.

از زیر کاغذهایش ورقی را برداشت و مقابل خودش گذاشت و ادامه داد:

— میریم سراغ اصل مطلب، ما یه جسد پیدا کردیم. جدی که اولش فکر می‌کردیم ربطی به پرونده‌ی کاپوچینو نداره اما متأسفانه، اینطور نیست. یه دختر ۲۲ ساله که جسدش در جنگل‌های اطراف پیدا شده. این دختر به طرز مرموزی به قتل رسیده. ظاهراً انگار با چاقویی که دقیقاً وسط قفسه‌ای سینه‌ش قرار داره جونشو از دست داده اما وقتی جنازه رو برای کالبد شکافی فرستادیم، متوجه شدیم که اون دختر جونش رو با یک ماده‌ی تزریق شده در بدنش از دست داده و بعد اون چاقو اصابت کرده.

نسیم پرسید:

— خب از کجا فهمیدید که این به کاپوچینو مربوطه؟

مهرباب گفت:

— رد پای اون تاکسی سبز رنگ در میونه، یکی از اهالی اون منطقه از دور می‌بینه که یه تاکسی سبز رنگ اونجا پارک و در صندوق بازه. یه ملافه‌ای خونی رو می‌بینه. چند ثانیه بعد مردی از جنگل بیرون میاد و در صندوق رو می‌بنده و می‌ره. سریع به پلیس گزارش میده و توی بازجویی می‌گه که کلاه لباسش سرش بوده و نتونسته صورتش رو ببینه و بخاطر فاصله هم به طور دقیق قد قوارش رو نمی‌دونه ولی می‌گه از نظر قدی متوسط بوده.

— تو اون وضعیت چطوری تونسته همه‌ی این‌ها رو ببینه و اون مرده متوجه نشده؟

مهرباب در جواب عاطفه با تأسف گفت:

__ هر جنایت سه ضلع داره. کسی که قربانی شده. کسی که جنایتکاره. کسی که بهشون نگاه می‌کنه. ما خیلی وقت‌ها ضلع سوم یک جنایت بودیم! علیرضا پرسید:

__ الان باید چیکار کنیم؟ چطوری می‌تونیم ردشونو بزنین؟

__ برای این موضوع، من و رادان قبلاً به نتایجی رسیدیم که بهتون می‌گیم اما الان نه، فعلاً از امروز به بعد ما توی آماده باشیم و قراره این پرونده به صورت رسمی وارد مرحله‌ی عملیاتی بشه. سرهنگ از یاد رفته گفتند فردا همه ۶ صبح به خونه‌ی من بیاید تا در مورد اجرای عملیات صحبت کنیم.

خونه‌ی من الان حکم خونه‌ی امن رو داره چون همه باید یکجا باشیم و از لحاظ امنیتی بهتره. خونه هم قراره با نیرو کاور بشه. طرح عملیات هم فردا می‌گیم. به خانوادتون چیزی از عملیات نگید و وسایل اضافه نیارید؛ فقط چیزهایی که مربوط به دفاع شخصی و مورد نیاز خودتونه. ایشالا به زودی نابودشون می‌کنیم. نسیم با ناراحتی و کلافگی گفت:

__ برای چی باید این همه آدم رو از خانوادشون جدا کنه ... یعنی تا الان با اون همه آدم چیکار کرده؟ نکنه دیر برسیم؟!

مهراب روی صندلی نشست و گفت:

__ نمی‌دونم، اما می‌فهمیم!

شایان که امروز جدی بود گفت:

__ قطعاً دزدین این افراد فقط آدم ربایی نیست و به چیزهای دیگه خلاصه می‌شه! یکی حدس هام قاچاق اعضای بدنه!

علیرضا سری تکان داد و گفت:

__ با توجه به اینکه نصف بیشتر مفقودی‌ها خانم هستن، میشه گفت قاچاق دختر هم هست!

مهراب سعی کرد فضا را آرام کند:

__ ولی یادتون نره این‌ها همه احتمالن و ما حقیقت واقعی را نمی‌دونیم ولی باید تمام تلاشمونو برای فهمیدنش بکنیم

بعد کاغذهای روی میز را جمع کرد و در کیفش گذاشت:

__ هر چی که لازم بود رو بهتون گفتم. الان باید یه سر به سرهنگ بزیم. ببخشید ولی باید برم. بعداً می‌بینمتون!

مهراب خداحافظی کرد و رفت. شایان مشتش را روی میز کوبید و گفت:

__ من این حروم‌زاده رو پیدااش می‌کنم.

عاطفه نگران گفت:

__ آروم باش شایان ...

در حالی که صدایش دورگه شده بود گفت:

— آخه شما که صحنه‌ی جرم رو ندیدید!

شب جشن خیلی حفظ ظاهر کرده بود و الان به او حق می‌دهم کوه آتش فشان باشد.

بلند شد و کتش را از روی میز برداشت:

— من دیگه یک لحظه ام نمی‌تونم اینجا بمونم. مغزم داره ساییده می‌شه!

به سمت پله‌ها رفت. علیرضا طوری که شایان بشنود گفت:

— مراقب خودت باش، آروم رانندگی کن.

بعد آرام زمزمه کرد:

— حق می‌دم بهش ...

عاطفه از جایش بلند شد و گفت:

— نسیم تو با کی اومدی؟

نسیم فقط عاطفه را نگاه کرد. دوباره پوزخندی روی لبم نشست.

— با اسنپ اومدم!

از کی راننده اسنپ‌ها در ماشین را برای مسافر هایش باز می‌کنند؟ چرا نگفت با کسی در رابطه است؟ از چه

خجالت می‌کشید؟ از منی که با چشم دیده بودم ...

— ما می‌رسونیمت. میای بریم یا می‌خواهی بشینیم؟

— برام فرقی نداره، بریم.

از جایم بلند شدم:

— من میرم.

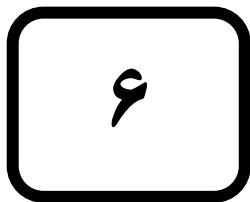
علیرضا دستش را پشت کمر عاطفه گذاشت. نسیم گوشی‌اش را در کیفش گذاشت. می‌دیدم که نمی‌تواند سرش

را بالا بیاورد. پوزخندم پررنگتر شد. سرم را نزدیک گوشش بردم و پچ زدم:

— نترسم که با دیگری خو کنی

تو با من چه کردی، که با او کنی ...

دیگر منتظر نماندم. برای امروز کافی بود. از پله‌ها پایین رفتم و پشت سرم را نگاه نکردم.



ساکم را از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. از لای در رومینا را غرق در خواب دیدم. یک ساعت دیگر باید به مدرسه می‌رفتم. در اتاقش را بستم. مادر آماده با قرآن جلوی در ایستاده بود. جلوتر رفتم و بوسیدمش و او هم مرا بوسید. با اینکه دیشب از رومینا و بابا خداحافظی کردم اما باز هم دلم می‌خواهد برای بدرقه‌ام کنند. از زیر قرآن رد شدم و به سفارش‌ها و دعا‌های مادرم گوش دادم. از خانه بیرون امدم و سوار تاکسی شدم. باید به خانه‌ی مهرباب بروم. آدرس را کمی عقب‌تر به راننده دادم. دیشب خیلی کم خوابیده بودم و روی نقشه کار می‌کردم. وقتی در ابهامات پرونده بودم ایده‌اش به ذهنم خطور کرد اما که نمی‌دانم جواب می‌دهد یا نه. آن قدر خودم را درگیر کردم تا به چیزی فکر نکنم... یا بهتر بگویم به کسی فکر نکنم و این ترفند حداقل برای شب گذشته جواب داد. شب‌های دیگر خدا بزرگ است. هزینه را پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه مهرباب رفتم. تا زنگ را زدم در باز شد. یادم می‌آید که این خانه‌ی مجردی را با هم دیدن کردیم و در آخر مهرباب پسندید و این خانه را خرید. وارد خانه که شدم گرمای مطبوعی همراه با بوی خوبی به صورتم خورد! روی میز صبحانه حلیم و عدسی بود و خرس زخمی گرسنه داشت دولپی ترتیش را می‌داد.

__ یواش بخور خفه نشی!

شایان سرش را بالا آورد و گفت:

__ نزدیک شی با تیر می‌زنمت!

مهرباب از اتاق بیرون آمد و با هم دست دادیم.

__ نترس همش برا خودته فقط عین آدم بخور نمیری بدبخت.

مهرباب جلو رفت و پس گردنی به او زد:

__ اینو برای همه گرفتم گشنه.

شایان با دهان پر گفت:

__ برو یکی دیگه برا همه بگیر.

ظرف حلیم را از جلویش برداشت و به آشپزخانه برد. شایان اعتراض کرد:

__ عه عه کجا می بریش؟ این چه وضع مهمون نوازیه؟ اگه اینطوری ادامه پیدا کنه که من از گشنگی می میرم
مرد تیکه خسیس!

__ نگران نباش تو از پر خوری نمیری از گشنگی نمی میری.

__ اره، اصن تا چشت دراد!

روی مبل نزدیک به کانتر نشستم. مهرباب دو لیوان چای آورد.

__ بچه ها کی میان؟

__ الانا باید برسن

__ به سرهنگ رمز گشایی نقشه رو توضیح دادی؟

__ آره، فرمانده واقعا به هوش ذکاوت ایمان داره ...

__ وقتی داشتم اون پونزها رو روی نقشه می چسبوندم فکر شو نمی کردم همچین چیزی در بیاد.

زنگ خانه به صدا در آمد. مهرباب از جا بلند شد و در را باز کرد. نسیم وارد خانه شد.

مهرباب او را به داخل خانه دعوت کرد:

__ خوش اومدی نسیم، اگه می خواهی لباساتو بذار توی اون اتاق.

__ باشه مرسی، چه خوبی خوبی میاد؟!

__ بوی صبحونه ی منه که ازم غارت کردن ...

نسیم به لحن لجوجانه ی شایان خندید:

__ کی صبحونتو غارت کرده؟

__ اون مهرباب خسیس!

مهرباب در دفاع از خودش گفت:

__ یه ظرف حلیمو گذاشته جلو خودش، من اونو خریدم که بشینیم با هم صبحونه بخوریم. نسیم به شایان گفت:

__ پس می خواستی تک خوری کنی؟

__ نه به جون تو. من برای تو چون دوست خوبمی نگه داشتم!

__ این حرفا رو به کسی بگو که باورت کنه، بعدشم نترس من خونه صبحانه خوردم.

__ من از همون اولشم می دونستم تو خیلی انسان با شعوری هستی.

بعد به مهرباب گفت:

__ بیا، اینا صبحونه خوردن. بیارش صبحونه منو دیگه.

صدای مهرباب از آشپزخانه به گوش رسید:

__ خیلی بچه‌ای شایان!

زنگ خانه به صدا در آمد. شایان از جا بلند شد تا در را باز کند:

__ خودتی خسیس!

عاطفه و علیرضا آمدن داخل. عاطفه بلند گفت:

__ بچه‌ها براتون صبحونه گرفتیم ...

علیرضا نان سنگک‌ها را روی کانتتر گذاشت:

__ حلیم عدس!

شایان پرید بغلش کرد و تند تند علیرضا را می‌بوسید. علیرضا او را از خود فاصله داد و گفت:

__ بیا برو اونور تفیم کردی.

__ چاکرتم به مولا.

به او گفتم:

__ کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودی!

__ از بس دلم پاکه، تحویل بگیر آقا مهرباب

و زبانش را برای او بیرون آورد. عاطفه خندید:

__ چی شده مگه؟

مهرباب چند ظرف برداشت و روی میز گذاشت:

__ هیچی بابا، این زبون بسته قد زیاد می‌کنه. بیاین صبحونه بخوریم.

نسیم از جایش بلند شد:

__ من چایی می‌ریزم ...

به کمک بچه‌ها میز صبحانه چیده شد و صبحانه را با کل کل کردن‌های شایان و مهرباب خوردیم. میز غذا خوری

را عاطفه و مهرباب مرتب کردند. از کیفم نقشه و پوشه‌ی مربوط به آن را بیرون آوردم. کم کم باید شروع

می‌کردیم. بچه‌ها دور میز نشستن و مثل همیشه مهرباب حرف را شروع کرد:

__ تا این جا به اندازه کافی صبر کردیم و دیگه باید وارد عملیات بشیم. طی این مدت همتون زحمت خیلی زیادی

برای این پرونده کشیدید. اگر شما ها نبودید این پرونده یه قدم جلو نمی‌رفت اما رادان وقتی داشت روی اسامی

مفقودی‌ها رو چک می‌کرده با چیز عجیبی مواجه می‌شه ...

نقشه را باز کردم. روی نقشه محل جایی که در آنجا افراد مفقود شدن رو با علامت مشخص کرده بودم. به شکل

روی نقشه اشاره کردم:

__ تمام این مکان‌ها کنار هم به مثلث بزرگ رو تشکیل دادن و ما از این طریق می‌تونیم حدس بزنیم طعمه بعدی کیه.

مهراب در ادامه حرف من گفت:

__ ما از این طریق می‌خوایم وارد عملیات شیم. فقط به نفر از خانوم‌ها باید ریسک حضور توی صحنه رو بپذیره. عاطفه بدون تردید گفت:

__ من می‌تونم.

نگاه علیرضا به سمت عاطفه برگشت. ظاهراً راضی نبود و من به او حق می‌دادم. از ته دلم خوشحالم که عاطفه خودش قبول کرد که وارد عملیات شود. بدجنسی بود اما نمی‌توانستم نگرانی نسیم را تحمل کنم.

__ خوبه! قراره امروز ظهر نیرو اعزام کنند در اون منطقه و ما باید هر لحظه منتظر باشیم. به محض اینکه بهمون اطلاع دادن باید عاطفه رو وارد صحنه کنیم و وانمود کنند با تا کسی می‌خواد به خودش بره. برای خونه‌ی مقصد که بچه‌ها ترتیشو دادن. نسیم گفت:

__ شاید تا هفته‌ی بعد طول کیس اونجا نباشه بعد ما باید تا هفته‌ی بعد صبر کنیم؟

__ آره مجبوریم این کارو انجام بدیم. تنها کار ما اینه که از هر لحاظی هر لحظه آماده باشیم شایان به من گفت:

__ چند درصد از این نقشه مطمئنی؟ شاید ساخته شدن به مثلث اتفاقی باشه!

__ هیچ چیز اتفاقی نیست... نمیتونم بگم صددرصد این نقشه جوابه اما باید امتحان کنیم تا بفهمیم. رو به سقف کرد:

__ عی بابا هی... خدا بگم چیکار کنه این کامرانو...

بعد رو به جمع گفت:

__ جلسه تموم؟

مهراب جوابش را داد:

__ آره دیگه همین بود.

__ خب حله، حالا برای ناهار چیکار کنیم؟

نسیم پقی زد زیر خنده. شایان با تشر به او گفت:

__ به حتی هر هر و کر کردن پاشو به غذایی درست کن مثلاً دو تا زن تو این خونن.

__ نوکر باباتم مگه، آرزو بر جوانان عیب نیست.

__ چه ربطی داشت الان.

__ ربطش اینه که تو خواب بینی من پاشم برات غذا درست کنم.

عاطفه از پشت میز بلند شد:

_ اووو حالا کی تا ناهار، خودم یه فکر می کنم براش.

علیرضا گفت:

_ قرمه سبزیای عاطفه حرف ندارن!

شایان دست هایش را به هم کوبید:

_ ایول پس یه قرمه سبزی افتادیم.

مهراب هم از جایش بلند شد:

_ عاطفه قرار نیست زحمت بکشه و غذا درست کنه، از بیرون سفارش می دیم.

شایان گفت:

_ ضد حالو نگا!

عاطفه به آشپزخانه رفت:

_ نه طوری نیست می پزم خودم، فقط باید ببینم چی داریم تو آشپزخونه...

_ گوشت داریم ولی بقیشو نه. هر چی می خوای بنویس تا بدیم شایان بخره.

شایان اعتراضی گفت:

_ چرا من برم خرید کنم؟

_ مگه تو قرمه سبزی نمی خوای؟

_ مگه فقط منم که می خوام؟

_ آره!

_ آره؟

_ آجرپاره، بحث نکن با من.

_ بی اعصاب و وحشی سگ.

نقشه رو جمع کردم. کمی به استراحت نیاز داشتم تا بتونم خودم رو برای شروع عملیات آماده کنم. به سمت اتاق

مهراب رفتم و دیگر جر بحث هایشان را نشنیدم.

تماس رو قطع کردم و گوشی را روی تخت گذاشتم. فقط ۲۰ ثانیه با مادرم صحبت کردم و خوب بودن حالمو

بهش گفتم. با اینکه دو روز بیشتر نگذشته دلم برای مامان و بابا و نیلوفر تنگ شده بود. از روی تخت بلند شدم و

از اتاق بیرون رفتم. مهراب پشت سیستم نشسته بود. کنارش نشستم.

_ زیر یه دقیقه شد.

_ مرسی، می دونی که بخاطر امنیت بیشتر از این نمیشه.

_ متوجهم!

پشت سیستم دوم نشستم. رادان و علیرضا داشتند بی سیم و جی پی ای ها را چک می کردند. از آن روزی که در کافه آن اتفاق شوم افتاد حتی یک ذره هم به من توجه نمی کند. این بی توجهی هایش برایم اهمیت داشت و این مسئله مرا از موضوع اول بیشتر ناراحت می کرد. دلم نمی خواذ افکارم به سمت دیگری به جز آرشین رود اما این موضوع برایم ممکن نیست. نگاهم را از او گرفتم و به سیستم دادم. عاطفه با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد:

__ بیاید که تو این هوای سرد خیلی میچسبه

از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا رو به تاریکی بود و آسمون گرفته بود. علیرضا لیوان چای را برداشت و گفت:

__ خبری از کالبد شکافی نشد مهرباب؟

سرش را تکان داد:

__ نه فعلاً، بچه های تیم هم چیزی ندیدن تا الان!

بعد از کمی مکث گفت:

__ ولی اینطوری نمی مونه، مار برای شکار از لونش میاد بیرون...
عاطفه گفت:

__ کاش برف بباره...

__ بعدش هم بری برف بازی!

شایان با موهای ژولیده از چارچوب اتاق بیرون آمد. رادان گفت:

__ خسته نباشی آقا شایان!

__ سلامت باشی جیگرم

__ خجالت نمی کشی انقدر میخوابی؟

__ دارم برای مأموریت انرژی جمع می کنم.

__ نکشیمون منبع انرژی!

شایان دم پنجره رفت و گفت:

__ به به هوا رو ببین، کاش به قول عاطفه برف بباره یه ذره فیض ببریم. بریم برف بازی و بعدشم یه چای آتیشی
بزنیم بر بدن!

علیرضا از پشت سیستم بلند شد:

__ ببینم تو فکر کردی اومدیم پیک نیک؟

__ سخت بگیر مهرباب، هنوز که خبری نشده

__ با این وجود لازمه حواسمون رو جمع کنیم

__ تو که ضد حالی تو خورته، شام چی داریم؟

عاطفه گفت:

_ املت!

_ دمت گرم، یه بار قرمه سبزی دادی که ما رو واسه همچین غذایی آماده کنی؟

_ همینی که هست جناب؛ آش کشک خالته!

یهویی رادان از جایش بلند شد و با ابروهای درهم به سمت آمد.

_ گردنبندت رو بده!

از واکنش سریع تند او مات ماندم. ناخودآگاه دستم به سمت گردنبندم رفت.

_ برای چی؟

نکند می‌خواد او را از من بگیرد؟ نه رادان همچین آدمی نبود!

_ گفتم بده، زود بهت برمی‌گردونم.

از گردنم باز کردم و به او دادم و چشم‌هایم تا زمانی که به اتاق برود همراهیش کرد. با صدای رعد و برق از جا

پریدم. بلافاصله صدای برخورد بارون به شیشه‌خانه را پر کرد. شایان دستش را پشت سرش گذاشت و گفت:

_ پ‌آه! کی آرزو کرد بارون بیاره؟

از جایش پرید و گفت:

_ ای دهن‌ت سرویس!

او را از لباسش کشیدم:

_ اگه گذاشتی یه فیلم ببینیم!

شایان دوباره نشست و ظرف تخمه را برداشت:

_ آخه نمی‌زاره مردتیکه الاغ، الان اگه اون درو باز کنه مورفی می‌میره...

دیدن فیلم ترسناک پیشنهاد شایان بود. همه روی مبل نشسته بودیم. فیلم جذابی بود؛ البته اگر پارازیت‌های شایان

می‌داشت. ساعت ده شب بود و به پیشنهاد بچه‌ها لامپ‌های خانه را خاموش کرده بودیم. مهرباب سرش را نزدیک

گوشم آورد و آرام گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

مثل خودش آرام جواب دادم:

_ نه، برای چی؟

_ حس می‌کنم تو خودتی...

_ من خوبم!

اما در واقعیت خوب نبودم. فکر این که نسیم با مرد دیگری در ارتباط است دارد دیوانه‌ام می‌کند!

_ امیدوارم.

سرش را عقب برد. در قلبم خلأی ایجاد شده بود که به این راحتی پر نمی‌شد. نمی‌توانم کاری کنم. نه می‌توانم به او بگویم ازدواج نکن و نمی‌توانم او را مال خودم کنم. یادم است قبلاً به مهراب گفتم بودم که اگر نسیم روزی ازدواج کند فراموشش می‌کنم اما حالا به حرفی که زدم اطمینانی ندارم. فهمیدم نباید گفت من هرگز چنین کاری را انجام نمی‌دم. دقیقاً همان کار پشت در ایستاده تا در زندگی‌ات بیاید و به تو ثابت کند آدمی از یک دقیقه دیگر خودش هم خبر ندارد. گوشی مهراب زنگ خورد. از جایش بلند شد و به اتاق رفت. او را با چشم دنبال کردم. سرم را برگردانم و نسیم را دیدم که او هم توجه‌اش به اتاق جلب شده بود. مهراب بیرون آمد و لامپ خانه را روشن کرد. شایان برگشت و گفت:

__ خاموشش کن؛ مثلاً داریم فیلم می‌بینیم!

مهراب جلو آمد و گفت:

__ از کالبد شکافی زنگ زده بودن... می‌گفتن هنوز نمی‌دونن چیه اما یه ماده جدید شبیه دراگه اما خیلی متفاوت تر. نسیم گفت:

__ یعنی چی؟ یعنی هم مواد هست هم نیست؟

__ همینطوره، اما نمی‌تونه کشنده باشه...

__ پس چرا اون دختر باهاش مرد؟

مهراب در جواب شایان گفت:

__ نمی‌دونم.

بعد از کمی مکث گفت:

__ ولی می‌فهمیم! من باید یه زنگ بزنم، شما فیلم و ببینید.

و دوباره به اتاق رفت. حالا که مهراب از جایش بلند شد نسیم کنار من نشسته بود. نگاهم را به تلویزیون دادم. می‌دانستم می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌توانست. بعد از آن همه مدت می‌شناختمش. انگار بالاخره توانست با خودش کنار بیاید که گفت:

__ به چی فکر می‌کنی؟

__ به تو چه؟

سرش را پایین انداخت:

__ خب... باشه...

آرام لب زد:

__ البته می‌تونی چه رو حذف کنی!

سرش را بالا آورد. کمی جا خورد ولی به تلویزیون نگاه کرد و سکوت را ترجیح داد. گردنبندی که من به او هدیه داده بودم هنوز گردنش بود. این گردنبند پل ارتباطی بین من و نسیم بود. شایان زیر گوشم گفت:

_آقای رمانتیک وسط فیلم ترسناک آخه؟
و بعد خندید.

در جایم غلظت خوردم. خوابم نمی‌برد. چهار روز بود که در خانه‌ی مهراب بودیم ولی خبری از کامران و آن تاکسی سبز رنگ نشده بود. عاطفه کنارم راحت خوابیده بود. باید به حرفش گوش می‌کردم و آخرش شب کاپوچینو نمی‌خوردم. زنگ خوردن گوشی‌ام باعث شد از جا بپریم. صدایش را سریع قطع کردم تا عاطفه از خواب بیدار نشود. شماره ناشناس بود. این خط را مهراب خریده بود و من شماره را فقط به مادرم داده بودم تا بتوانم به او از حال خود اطلاع دهم. اما الان این شماره‌ی هیچکس از اعضای خانواده‌ام نبود. آخر ساعت ۱ شب چرا باید زنگ بزنند؟ تماس قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره زنگ خورد. برای اینکه کسی بیدار نشود سریع جواب دادم:
_بله؟

_نسیم؟

وای! در این اوضاع این چه می‌گوید دیگر؟

_آرشین؟ برای چی زنگ زدی ساعتو نگاه کردی اصن؟ خوب شد به مادرم کلی اصرار کردم تا این شماره رو به کسی نده!

آرشین با عجله گفت:

_گوش کن... مجبور شدم زنگت بزنم.

دلهره گرفتم. از روی تخت بلند شدم و آرام گفتم:

_چی شده؟

_مامانت بهم زنگ زد و گفت پدرت تو خواب سخته قلبی کرده، الان بیمارستانه...

دستم را به دیوار گرفتم تا نیوفتم. پدرم قلبش ضعیف بود. با صدایی که می‌لرزید پرسیدم:

_الان در چه حاله؟

_فعلاً اتاق عمله.

_کدوم بیمارستان؟

_نسیم، مامانت گفت که بهت بگم بیای ولی از نظر من نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی عزیزم...

کم مانده بود گریه‌ام بگیرد:

_نمی‌تونم آرشین فقط اسم بیمارستان رو بگو.

_آدرس جایی که هستی رو بگو پیام دنبالت.

آدرس اینجا را بهش می‌دادم؟ ولی مهراب گفته بود آدرس اینجا را به احدی نگویند:

_خودم می‌ام.

_ این وقت شب چطوری اخه؟ هیچ آژانس و اسنپی راننده نداره...

راست می گفت. هیچ کدام از بچه ها ماشین به خانه ی امن نیاوردن و حتی اگر آورده بودند، من آن ها را بخاطر خودم به دردسر نمی انداختم. صدای آرشین در گوشم پیچید:

_ عزیزم، خودم میام دنبالت فقط ادرس رو برام اس ام اس کن و سریع آماده شو.

انگار چاره ای دیگری برایم باقی نمانده است. تماس را قطع کردم. سعی کردم هر چه از آدرسی که مهرباب آن روز برایم اس ام اس کرد، در خاطر دارم را بنویسم. بعد از ارسال پیام سریع لباس پوشیدم و در همین حین به مادرم و نیلوفر زنگ می زدم اما هیچ کدامشان جواب نمی دادند. از استرس بدنم عرق سرد کرده بود. از ته دل می خواستم اتفاقی برای پدرم نیوفتاده باشد. عاطفه هنوز در خواب عمیق بود. سعی کردم یادداشتی برایشان بگذارم تا صبح وقتی با نبودم مواجه شدند نگران نشوند اما هیچ کاغذ و خودکاری در این اتاقی که هستم نبود. برای اینکه نگران نشوند فردا صبح حتما به اینجا باز می گردم. آرام گوشی ام را برداشتم و در اتاق را باز کردم. نباید هیچکس بیدار می شد. در ورودی خانه را با احتیاط به هم کوییدم و به سوی بیرون پرواز کردم. در تاریکی کوچه هیچ چیز قابل دیدن نبود. تیر برقی که کمی دور از اینجا بود را دیدم و سمتش رفتم. زیر نور تیر برق ایستادم. سرما باعث بر خود بلرزم اما در این لحظه نه سرما اهمیت داشت و نه تاریکی شب!

ماشین آرشین جلوی پایم ایستاد و من سریع سوارش شدم.

_ خوبی عزیزم؟

لب زدم:

_ بابام...

در بچه های کوچک بخاری ماشین رابه سمتم تنظیم کرد:

_ نگران نباش دارم می برمت پیشش... به زودی می بینیش.

به سمتش برگشتم:

_ کی این اتفاق افتاد؟ چرا هر چی به مامانم و نیلوفر زنگ می زنم جواب نمی دن؟

سرش را تکان داد:

- فقط می دونم تو خواب سخته کرده. برای مامان و خواهرم نگران نباش احتمالا موبایلشون رو تو خونه جا گذاشتن.

بغضم ترکید و دونه اشک پشت سر هم روی صورتم می ریخت. جای اشک هایم می سوخت. آرشین به سمتم چرخید و گفت:

_ گریه نکن عزیز دلم، بیا به ذره آب بخور آروم شی.

بطری آب را از داشبورد در آورد و به سمتم گرفت. آب را از دستم گرفتم و خوردم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم های خیسم را بستم.

با ضربیه‌ی محکم چیزی به کمرم از خواب پریدم. پای شایان به کمرم خورده بود. پایش را به سمت خودش پرت کردم. چرخیدم و پتو را روی سرم کشیدم. این بار دستش بود که محکم به سرم خورد. از جایم بلند شدم. کنار شایان خوابیدن همین بود. خواب از سرم پرید. از جایم بلند شدم و به سرویس رفتم صورتم را شستم. دست‌هایم را با با دستمال خشک کردم. به آشپزخانه رفتم و عاطفه را آنجا دیدم.

_ صبحت بخیر!

_ صبح تو هم بخیر، چرا بیدار شدی؟

_ شایانه دیگه!

خندید و گفت:

_ مهراب و علیرضا هنوز خوابن؟!

به کابینت تکیه دادم:

_ آره.

کتری را از پر از آب کرد و روی گاز گذاشت:

_ دیشب به نسیم گفتم این وقت شب کاپوچینو نخور خوابت نمی‌بره، حالا خانم کل شبو نخوابیده...

سعی کردم خودم را بی اعتنا نشان دهم:

_ شاید بعد از صبحانه خوابش بیره

شانه‌ای بالا انداخت:

_ شاید! رادان من خیلی گشمنه، پسرها هم فکر نکنم حالا حالا بیدار شن میای ما صبحونه بخوریم؟

در یخچال را باز کردم و گفتم:

_ موافقم، من تا سفره رو می‌چینم تو برو نسیم رو صدا بزن تا اونم بیاد صبحونه بخوره.

باشه‌ای گفت و از کنارم گذشت. بارها این مشکل را با نسیم داشتم. همیشه به او می‌گفتم انقدر کافئین نخور تا

صبح‌ها بتوانی به موقع به سرکار برسی اما گوش نمی‌کرد. همیشه کار خودش را می‌کرد. نون‌ها را برداشتم و روی

میز بزرگ توی سالن گذاشتم که عاطفه از راهرو بیرون آمد و گفت:

_ رادان

نگاهش کردم:

_ چی شده؟

_ نسیم نیست!

دست‌هایم شل شد:

_ چی؟!

__ بیدار شدم ندیدمش فکر کردم تو اون اتاقه یا حمومه ولی هر جا که نگاه می کنم نیست.

استرس به سمتم هجوم آورد:

__ مگه می شه عاطفه؟ همه جا رو دیدی؟

__ اتاقا، حیاط، حموم، دستشویی همه رو دیدم... نیست رادان!

حس کردم دنیا بر سرم آوار شد. سریع به سمت اتاق ها رفتم و همه جا را گشتم. نسیم واقعا نبود! وقتی به سالن برگشتم علیرضا و مهرباب بیدار شده بودند. خودم را روی مبل انداختم. مهرباب جلو آمد و گفت:

__ کجا می تونه رفته باشه؟ اون من می دونست هر لحظه ممکنه عملیات شروع بشه...

آرام لب زدم:

__ نمی دونم...

سرم را میان دستانم گرفتم. قلبم در سینه ام بی تاب می کرد. او بی خبر کاری نمی کرد. نکند اتفاقی برایش افتاده؟ از جایم بلند شدم و کاپشنم را از اتاق برداشتم. مهرباب از جایش بلند شد:

__ کجا رادان؟

چرخیدم و گفتم:

__ نمی تونم همین طوری بشینم، میرم این اطراف رو نگاه کنم شاید نسیم اونجا بود.

جلو آمد و گفت:

__ بی فایده س، نسیم بدون هماهنگی نمی ره بیرون...

عصبی گفتم:

__ می گی چیکار کنم؟

علیرضا گفت:

__ صبر کن رادان، منم میام با هم بگردیم.

دستم را روی دستگیره در گذاشتم.

__ ولی عملیات چی می شه؟ اینکه برید بیرون امن نیست، حتی ممکنه تله باشه!

__ مهرباب، حتی اگه اینایی که می گی درست باشه باید پیدااش کنم!

علیرضا همانطور که لباسش را می پوشید لب زد:

__ بریم.

عاطفه جلوی در آمد:

__ زود برگردید...

مهرباب گفت:

__ من این موضوع رو به سرهنگ از یاد رفته گزارش می دم، باید این مشکل به زودی حل شه.

در را باز کردم که مهرباب در را گرفت و لب زد:

__ پیداش کنید و برگردید!

مصمم سرم را تکان دادن و در خانه را بستم.

به سختی توانستم کمی از چشم‌هایم را باز کنم. انگار که پلک‌هایم به هم چسبیده بودند. همه چیز را تار می‌دیدم. گویا چیزی مانع دیدنم می‌شد. وزنم را روی ساعدم انداختم تا بتوانم بشینم. ناگهان سرم تیر شدیدی کشید و پلک‌هایم از درد دوباره روی هم افتاد. وقتی دوباره بازشان کردم همه چیز به اندازه‌ی قبل تار نبود. نگاهی به اطرافم انداختم. یک اتاقک با دیوارهای آهنی. من اینجا چه کار می‌کردم؟ چگونه به اینجا آمدم و برای چه اینجا هستم؟ ناگهان چیزی در ذهنم جرقه خورد. پدرم! قرار بود پیش او بروم. این فکر باعث شد سریع از جایم بپریم و به سمت در آهنی بروم اما در پنج قدمی در دست‌های از پشت کشیده شدند. باورم نمی‌شد! من زنجیر به دست‌هایم بود. این زنجیر دراز فقط مانع رسیدن من به در خروجی می‌شد. ناچار به عقب برگشتم و از در فاصله گرفتم. باید بفهمم این‌ها برای چیست. صدای لولای در باعث شد به سمت در برگردم. مغزم برای لحظه‌ای یخ کرد. نمی‌تونستم مثبت فکر کنم! وارد اتاق شد و فقط جلوی در ایستاد. ظرف غذایی که در دستش بود را روی زمین گذاشت و با پایش به سمت جلو هلش داد. دست‌هایش را بهم مالید و گفت:

__ خوب خوابیدی؟

با عجز ناله کردم:

__ آرشین؟ ترو خدا بگو اون فکری که ذهنمو پر کرده دروغه...

وقتی نیخشندی که زد را دیدم دنیا بر سرم آوار شد. قلبم تپیدن را از یاد برد. به سمتش هجوم بردم:

__ حروم‌زاده‌ی عوضی... لعنت بهت... عوضی

زنجیرهایی که به دستم بسته شده بود مانع رسیدنم به او می‌شد. حالا دیگر صورتم خیس بود. داد زدم:

__ چرا آرشین... چطور تونستی این همه وقت منو بازیچه خودت کنی؟

با خونسردی جلو آمد و گفت:

__ فقط یه دستور بود... من از کامران سرپیچی نمی‌کنم!

باورم نمی‌شد این همه وقت بازی خورده باشم. اینکه داد می‌زدم دست خودم نبود.

__ تو و اون کامران عوضی برید به درک! با بد کسایی در افتادید... با این کاری که کردی دوستانم میان و پیداتون

می‌کنن!

دوباره پوزخند زد. دلم می‌خواست فکش را پایین بیاورم.

__ به این امید نباش که دوستان پیدات کنن... فکر کردی از این جا می‌تونی بیرون ییای؟

__ میام، میام و همتون رو به خاک سیاه می‌نشونم...

__ کاش به دستات یه نگاه بکنی، هیچ راه فراری نیست. الانم زیاد جیغ و داد نکن... اگه زیاد سر و صدا می‌تونی اونی که تو و اون جوجه وایسا ماه‌ها درگیرش بودید رو ببینی. فقط کامران مثل من صبور نیست.

گوشه دیوار نشستم. پاهایم دیگه رمق نداشت. خم شد و سینی غذا را به جلو هل داد:

__ باید بخوری تا جون برای کارهایی که می‌خوایم با هم بکنیم داشته باشی!

حس می‌کردم تب دارم یا شاید داشتم از حال می‌رفتم. خیره در چشمانش لب زدم:

__ ازت متنفرم...

خندید و ایستاد:

__ نگو دلم می‌شکنه!

به سمت در رفت و گفت:

__ به نرفته کارهایی که می‌گیم و انجام بدی!

و در را بست. روی زمین پخش شدم. ساعدم را زیر سرم گذاشتم و چشمه چشمانم دوباره جوشیدند. چقدر احمق و ساده بودم. رکب خوردم! رکب خوردم و جون بقیه دوست‌هایم را به خطر انداختم. این بود مرد مورد اعتماد پدرم؟ چرا سعی کردم رو گول بزنم؟ چرا وقتی که کنار آرشین بودم و به رادان فکر می‌کردم نفهمیدم که باید تمومش کنم؟ کامران حالا آدرس خانه‌ی امن را می‌دانست. اگر بلایی سرشان می‌آمد چه؟ یا اگر اتفاقی برای خانواده‌ام بیوفتد؟ خدایا... کمک کن! کمک کن تا از این مخمصه نجات پیدا کنم و همه دوستانم و خانوادم را سالم ببینم!

کلافه دستم را بین موهایم کشیدم. سرم در حال انفجار بود و تمام بدنم گر گرفته بود.

__ میشه بشینی؟

نگاهش کردم:

__ سرم گیج رفت انقدر که طول و عرض اتاق رو راه رفتی!

پاهایم گز گز میکرد. تمام موزاییک‌های اتاق را شمرده بودم ولی نمی‌توانستم بشینم. نمی‌توانستم وقتی نسیم نیست و از خبری از او ندارم آرام بگیرم.

از یاد رفته گفت:

__ رادان جان، پسر. بشین با هم فکر کنیم تا بتونیم راهی برای پیدا کردن خانم ایرانی پیدا کنیم. با راه رفتن تو

اتاق چیزی حل نمی‌شه!

به احترام فرمانده روی کاناپه نشستم. شایان زیر لب گفت:

__ برای حرف من تره هم خرد نمی‌کنه.

مهراب وارد اتاق شد و احترام نظامی به سرهنگ از یاد رفته گذاشت.

__ سرهنگ، همین الان سیستم رو چک کردم. به بچه‌های گشتم اطلاع دادم. روی یکی از کاناپه‌ها نشست:

__ امروز روز ششمیه که ما آماده‌باش و منتظر اون تاکسی سبز رنگ بودیم اما هیچ اثری ازش نشده اون‌ها ما رو سورپرایز کردن قشنگ معلومه که قبل از همه چی اون‌ها ما را زیر نظر داشتند و همین‌طور از طریقی متوجه رمزشکنی نقشه رادان شدن چون بر اساس تمام مفقودی‌هایی که به ما گزارش شده اون حداقل ۲ الی ۳ هفته یک بار یکی رو طعمه خودش می‌کنه و زمان‌بندی ما هم برای رفتن به خونه امن کاملاً درست بود. برای محض احتیاط ما سپردیم که کل شهر و چک کنند و حتی تاکسی سبز رنگ مسافربری که مشکوک یا غیر عادی بود رو به ما اطلاع بدن ولی هیچی نبود! اون‌ها از وجود ما اطلاع داشتند و حدسم اینه که نسیم گم نشده، نسیم رو دزدیدن!

دوباره از جایم بلند شدم. هوای اتاق خفه بود. چه کسی جرات کرده این کار را انجام دهد؟ هرکسی که باشه می‌کشمش! کامران را خاک سیاه می‌نشاندم. حکم اعدامش را خودم می‌گیرم. موقع اعدام خودم زیر پاهایش را خالی می‌کنم! فقط باید پیدایش کنم...

__ باید راهی برای پیدا کردنش و اونجایی که کامران هست باشه.

مهراب گفت:

__ قطعاً همین‌طور به بالاخره به جایی از این شهره. پیداش می‌کنیم رادان، مطمئن باش...

شایان گفت:

__ همین‌طور، احتمال اینکه اتفاقی برای نسیم بیفته خیلی کمه. بعدشم اون پلیسه! کلی دوره آموزشی دیده برای این موارد، قطعاً حواسش به همه چیز هست. من خودم با این زیاد موافق نیستم اما اگه بخوایم همه چیز رو با دید مثبت ببینیم؛ باید بگم من الان یکی از افرادمون توی جایی که همه چیز توش خلاصه میشه هست و اگر نسیم رو پیدا کنیم می‌تونیم همه اتفاق‌هایی که افتاده رو بفهمیم. این به نسیم بستگی داره ولی اگه اراده کنه می‌تونه کلید این پرونده بشه!

مهراب کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

__ راستی باید بگم که سرگرد حامیان داره روی گوشی خانم ایرانی کار می‌کنه. طبق دستور شما چند تا خط اعتباری گرفتم تا بچه‌ها اگر خواستند با خانواده‌هاشون یا اداره ارتباط داشته باشند مشکلی پیش نیاد. نسیم گوشیش همراهشه. اگر اون خط نابود نشده باشه می‌تونیم دسترسی پیدا کنیم. برای همین به علیرضا گفتم روش کار کنه.

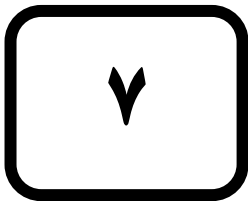
شایان لب زد:

__ علیرضا واقعاً توی این کارا مخه!

سرهنگ دست‌هایش را در هم گره زد و گفت:

__ بچه‌ها، من به تک‌تک‌تون اطمینان دارم و مطمئنم هر چیزی که پیش رو تونه رو حل می‌کنید. از این بابت مطمئنم که دختر سرهنگ ایرانی کارشو بلده و درست مثل پدرش، خیلی قویه! شما هم به زودی پیداش می‌کنید، مگه نه سرگرد ماجد؟

سرم را تکان دادم. باید نسیم را پیدا کنم.



پاهایم را در شکمم جمع کردم و خالی از هر حسی به روبه‌رو خیره شدم. خیلی وقت بود بیدار بودم و داشتم مرور خاطرات می‌کردم. به هر چی که فکر می‌کنم بیشتر به این پی می‌برم که آرشین مهارت فوق‌العاده‌ای در بازیگری دارد. با اینکه به او اطمینان خاطر داشتم اما هیچ وقت راجب شغلم با او حرف نزدیم. از ماموریت داشتن، خانه‌ی امن هیچی به او نگفتم. من حتی به خانواده‌ی خود هم چیزی نگفتم اما ظاهراً او از همه چیز خبر داشت. برنامه‌ریزی‌اش، تایم ورودش به زندگیم، خوب جلوه دادن خودش، نقش بازی کردنش، حرف‌هایش، رفتارش و حتی طرز لباس پوشیدنش بی‌نقص بود. حتی یک درصد هم این احتمال را نمی‌دادم که آرشین خائن از آب در بیاید. این بود مرد مورد اطمینان پدرم؟ بازی خورده بودم و دستی دستی یک پرونده را به‌خاطر احمق بودن و راه دادن یک فرد غریبه به زندگی‌ام بر باد دادم. خدا کند اتفاقی برای کسی نیوفتد. اگر چیزی شود و عزیزانم مشکلی برایشان پیش بیاید خودم را مقصر می‌دانم. اما اگر تمام این ماجرا تمام می‌شد، چگونه دیگر در صورت رادان نگاه کنم؟ ترجیح می‌دهم همین‌جا بمیرم اما او مرا بابت حماقتی که کردم سرزنش نکند. در آهنی اتاق باز شد. یک مرد قد بلند با صندلی چوبی وارد شد. روی صندلی نشست و دست به سینه پایش را روی هم انداخت. این مرد که بود دیگر؟ با آن نگاه نافذش در چشم‌هایم خیره شد:

— خانم ایرانی؟ ببخشید خلوتتون رو بهم زدم اما تمایل داشتم از نزدیک ببینمتون. فکر کنم تو هم خیلی دلت می‌خواست منو ببینی، مگه نه؟

از جایم بلند شدم. این مرد قد بلند با پوست سفید و چشم‌های مشکی کامران بود؟ با عکسی که در پرونده‌اش دیده بودم فرق داشت. نگاه خیره‌ام را که روی خودش دید آهسته پلک زد و با افتخار گفت:

— درست فکر می‌کنی، کامران منم!

به سمتش یورش بردم و زنجیرهایی که به دستم بسته شده بود مانع رسیدنم به او می‌شد:

__ بی شرف، بی شرف. خیلی کثافتی!

پوزخندی زد و گفت:

__ خیلی دل و جرات داری! حالا بگو بینم این همه عصبانیت برای چیه عزیزم؟

زنجرهای روی دستم از شدت کشیده شدن باعث به خون افتادن دستم شده بود. در چشمانش زل زدم:

__ توی کثافت یه خون خواری و دوستانم به زودی میان اینجا و تو مجبوری تقاص کارایی که کردیم پس بدی! از جایش بلند شد و گفت:

__ عه، نه بابا؟ کی می تونه منو مجبور کنه؟ نمی خوام تو ذوقت بزمن ولی دست دوستات به کیفمم نمی رسه.

به گوشه‌ی دیوار اشاره کرد:

__ حالا هم بهتره بشینی چون می خوایم یه ذره گپ بزنینم. خب از کجا شروع کنیم؟

بی توجه به نگاه خصمانه‌ی من در اتاق قدم می زد.

__ دوست داری از کجا برات بگم؟ از اولش شروع کنم که چی شد تصمیم گرفتم دنیای بعد از آزادیم رو جشن بگیرم یا اینکه چطور باعث شدم بابام دیونه بشه؟ یا چرا فقط از من؟ بیا راجب تو هم صحبت کنیم! اینکه چند تا پلیس افتادن دنبالم خیلی هیجانی بود مخصوصاً اونجاش که هر چی می دویدن بهم نمی رسیدن. ولی حیف شد که همه‌ی تلاش دوستاتون به باد دادی نه؟ مخصوصاً رادان بیچاره؛ خیلی بد دلشو سوزوندی. آرشین می گفت وقتی تو رو با خودش دیده رادان خشکش زده. البته حق داره...

دارد سعی می کند با حرف هایش به من عذاب وجدان بدهد. او واقعاً باهوش است!

__ به نظرت دوستات وقتی بفهمند تلاش چند ماهشون رو به باد دادی، هنوزم دوستت بمونن؟ البته خیلی تقصیر تو

نیست چون آرشین واقعاً بازیگر قهاریه!

لعنت به او! روی صندلی نشست و گفت:

__ راستی گفتم باعث دیونه شدن بابام شدم؟ بنده خدا برای تولدم کیک گرفته بود. من حتی یادم نبود تولدمه. وقتی اومدم خونه، بابام خونم بود. یادم نبود که کلید خونمو داره و متأسفانه پسرشو در حال کشتن یه دختر جوون دید. تا منو دید لیوان آب از دستش افتاد و با صدای بدی شکست. پیری شک بدی بهش وارد شد که سخته کرد. تازه دیونه هم شده بود! می رفت تو حیاط و چیزایی یادش میومد رو تکرار می کرد. جسد، قرمز، لیوان. تا چند دقیقه نمی تونست چشم از خون قرمزی که کف حیاطو پر کرده بود برداره! وقتی بابام مرد اصلاً ناراحت نشدم. اون باید تقاص به دنیا آوردن پسری که نصف روزهای زندگیش ترکش کرده بود رو بده.

خدای من! باورم نمی شد یک نفر آنقدر دیوانه باشد!

__ ترسیدی نه؟ نترس ها اولاشه حرفا داریم با هم! تو تموم اون وقت هایی که به خیال خودتون منو زیر نظر دارید کاملاً برعکس بود. سعی می کردم بهتون با نشونه های مختلف بفهمونم اما شما انقدر احمق بودید که حتی یه درصدم فکر نکردید که ممکنه اتفاقی نباشه! دزدیدن کیف مامانت یادته؟ اون کار من بود. اون زن حامله ای که

گوشه‌ی خیابون دیدش چی؟ اونو مطمئنم یادته. ماموریت اون زن این بود که گوشی تو رو برام بیاره چون از اون طریق می‌تونستم حرفاتو با مهرباب، بقیه تیم، شماره‌ها و اسم کافه‌ای که توش قرار می‌ذارید و بفهمم. هک کردن گوشیاتون برام کاری نداشت، ولی به جز شایان گوشی بقیتون رو هک نکردم. میدونستم خط هاتون از طرف اطلاعات چک میشه. در ازای رحم کردن بهش یه چیز خواستم ولی زنی که هوا برش داشت. فکر می‌کرد حالا که پیش یه پلیسه جاش امنه اما فکرشو نکرد تو لباسش دستگاه شنود گذاشته باشم. وقتی فهمیدم می‌خواد بهت چیزی بگه، یکی رو فرستادم تا تو بیمارستان دخلشو بیاره. تازه فقط تو نبودی، همتونو ایسگاه کردم. پنچر شدن ماشین رادان، شکستن دست خواهرش، جابه‌جا شدن ماشین تو پارکینگ پاساژ...

حالت تهوع داشتم. کاش صدایش قطع می‌شد. کاش می‌تونستم همین جا خفه‌اش کنم! _ شایان که آبی ازش گرم نمی‌شد ولی برای اون دختر پسره پیا گذاشته بودم. حتی از شب سالگرد ازدواج کفترای عاشق هم خبر داشتم. راستی اون شب خیلی خوشگل شده بودی... بعد چشمکی زد و من سعی کردم بالا نیاورم:

_ اما مهرباب باهوش‌تر از این حرفا بود. سریع به همه چیز شک می‌کرد. به ریسکش نمی‌ارزید ولی همین که دختر عموش رفت با یکی دیگه ازدواج کرد براش کافی بود! هضمش برام سخت است. هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد بلد باشد همه را بازی بدهد. این مرد یک نابغه‌ی دیوانه بود!

_ خب می‌رسیم به بخش جذابش. اینکه چرا این همه آدمو دزدیدم و باعث شدم چند جوجه پلیس بیوفتن دنبالم... من یه ماده‌ی جدید اختراع کردم! چیزی که سال‌ها تو ذهنم بود. چیزی که هر روز توی اون زندان لعنتی بهش فکر می‌کردم.

رنگ چشم‌هایش واقعا داشت تیره‌تر می‌شد یا من توهم زده بودم؟ از جایش بلند شد و ایستاد. _ بچه که بودم بیشتر وقت‌هایی که می‌خواستم از چیزی فرار کنم روی تختم دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم. خیره می‌شدم تا وانمود کنم صدای دعوای مامان بابام رو نمی‌شنوم. صدای تحقیرهاشون. صدای مادرم که بارها بهم گفته بود من ناخواسته به وجود او ملدم. بارها بهم گفت منو نمی‌خواد! واقعا هم نمی‌خواست. بود و نبودم براش فرقی نداشت. سعی می‌کردم کاری کنم صدای‌های مزاحم دست از سرم بردارن. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست بمیرم ولی از مرگ می‌ترسیدم. نیشخندی زد و گفت:

_ البته این مال قبل از تبدیل شدنم به یه قاتل سریالی بود! همیشه با خودم فکر می‌کردم چی میشه اگه به چیزی بین مرگ و زندگی دست پیدا کنم. مثل همون بچگیایی که روی تخت دراز می‌کشیدم و وانمود می‌کردم چیزی نمی‌شنوم.

دست مشت شده‌اش در جیب شلوارش فرو کرد. انگشت‌هایش از شدت فشار سفید شده بود. قطعاً کودکی عذاب‌آوری داشته.

— ولی باید بگم تا اداااا من پیدااش کردم! اما از اونجایی که باید یه جوری تستش می‌کردم تا بفهمم جواب میده یا نه به یه سری آدم نیاز داشتم. اون‌ها رو شبیه به یه بازی و پازل انتخاب می‌کردم و اونا با سوار شدن تا کسی، مهر تایید به انتخابم می‌زدن! اسم ماده رو KDL گذاشتم! جسمت رو توی یه خواب عمیق در عین هوشیاری می‌بره و سیستم واکنشی بدنت رو غیر فعال می‌کنه؛ فقط باید تستش کنی تا بفهمی چقدر محشره! ممکنه الان فکر کنی که عوضی تمام عیارم؛ البته که هستم ولی اینی که من ساختم یه کمک بزرگ به بشریت می‌کنه... چند قدمی برداشت:

— اون دختری هم که تو جنگل جسدشو پیدا کردید برای این بود که گیجتون کنم. انقدر بهش KDL تزریق کردم که سر چند دقیقه مرد. نمی‌دونم چقدر برام لذت داشت که هر سری یه سوال به سوال‌هاتون اضافه می‌شد! سمت در آهنی رفت و چند ضربه زد. در باز شد و در چارچوب آن ایستاد:

— باید بگم که بعضی از اون آدمایی که دزدیدم دخترای خیلی خوشگلی بودن پس ازشون یه استفاده خیلی بهتر کردم. منبع درآمد باید از جایی تامین می‌شد پس... اون دخترها رو فروختمشون! یه باند مافیایی دختر و شیخ‌های عرب! اونا هم دخترا رو خریدن هم KDL رو. در واقع یه تیر و دو نشون! پوزخند زد. دیگر شمار پوزخندهایش از دستم در رفته بود:

— حالا که همه چیز رو بهت گفتم روی او مدن دوستات زیاد حساب نکن؛ چون اگه بیان بعید بدونم حتی جسدتم پیدا کنن!

رفت و در را بهم کوبید. دستم را جلوی دهنم گرفتم تا صدای حق هقم بلند نشود. از همان موقع که دهان وا کرد و همه چیز را گفت می‌دانستم می‌خواد مرا بکشد. او مطمئن است این حرف‌ها را کسی نخواهد فهمید. اینجا آخر خط من است!

به دست‌های علیرضا که سریع روی کیبورد جابه‌جا می‌شد نگاه کردم. پشت سرش ایستاده بودم و فقط منتظر یه خبر خوب... خبر خوبی که هر ساعت و هر لحظه منتظرش بودم. زمان برایم دو برابر می‌گذشت و هر موقع که بن‌بست می‌خورم حس بی‌مصرف بودن بهم دست می‌داد. به صندلی تکیه داد و دست‌هایش رو میز ضرب گرفت. در دلم آشوبی به پا بود. چند ثانیه بعد متنی روی مانیتور پدیدار شد. علیرضا برگشت و سرش را به علامت منفی تکان داد. دیگر از حسابم در رفته است که این چندمین باری است که امیدم ناامید شده. خودم را از روی کاناپه انداختم. دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم. نمی‌دانم دیگر کجا مانده که به دنبالش نگشتم. شایان وارد اتاق شد و رو به رویم نشست و به علیرضا گفت:

— چی شد؟

علیرضا چیزی نگفت. شایان خودش فهمید.

__ رادان، چند روزه نخوابیدی، نمی‌خوای بخوابی؟

__ تا پیدااش نکنم نمی‌تونم.

__ همه دارن نهایت خودشونو میزارن، فکر نکن تنهایی...

__ چرا هر چی تلاش می‌کنم بهش نمی‌رسم؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. او هم نمی‌دانست.

__ خانواده‌اش می‌دونن؟

مشکل دومم بهم یادآوری شد.

__ نه، بابای نسیم قلبش ضعیفه، شاید اتفاقی براش بیوفته.

نگفتم رویم نشد در چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم دختری نیست و دارم جون می‌کنم تا پیدااش کنم.

__ یادتون نره، ما هنوز به احتمال پنجاه درصدی داریم!

شایان زیر لب گفت:

__ البته کمتر از پنجاه درصد!

__ امیدوارم حالش به اندازه‌ای خوب باشه که بتونه فرکانس رو برامون بفرسته.

قلبم تیر می‌کشید. فکر کردن به اینکه نسیم دارد عذاب می‌کشد دیوانه‌ام می‌کند.

__ به احتمال زیاد حالش خوبه، کامران حتی برای اینکه اطلاعات ازش بگیره فعلا آسیبی بهش نمی‌رسونه.

آرام زمزمه کردم:

__ کل شهر و دنبالش گشتم، دیگه کجا می‌تونه باشه؟

__ اینم مثل خیلی چیزای دیگه می‌فهمیم، صبور باش رادان!

__ من می‌خوام بفهمم، نمی‌خوام صبور باشم!

علیرضا دیگر چیزی نگفت. من فقط می‌خواستم نسیم را برگردانم.

نگاهم روی در و دیوار آهنی می‌چرخید. برایم بی‌شبهت به قفس نبود. با چشم‌های اشکی زل زدن به در و دیوار سخت بود، عذاب وجدان و دلتنگی سخت‌تر! دلم برای همه تنگ شده بود. خانوادم، عاطفه، علیرضا، مهرباب و شایان شوخی‌هاش. اما دلتنگی برای رادان با همه متفاوت بود. بیشتر از هر وقت دیگری به فکرش هستم و یادش رهايم نمی‌کند. تمام خاطرات دو سالی که هر روز پیش هم بودیم به یاد می‌آمد. وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم می‌فهمم آن مدت که با رادان بوده‌ام بهترین سال‌های عمرم بود. واقعی خوشحال بودم. واقعی حالم خوب بود. کنار آرشین چیزی واقعی نبود اما من قادر به درکش نبودم. کاش بخاطر چیزی که نیست چیزی که بهترینم بود را از خودم دور نمی‌کردم. با دیدنم با آرشین بیشتر دلش را شکستم. یعنی رادان من را می‌بخشد؟ اگر من را نبخشد

و بخواهد سرزنش کند، حتی نمی‌خوام از اینجا آزاد شوم! نمی‌دانم سرما از کجا وارد اتاق می‌شد. حس می‌کردم دست‌هایم دارند یخ می‌زند و دندان‌هایم بهم می‌خورد. انگار به قلبم وزنه‌ای صد کیلویی وصل کردند. برای تمام اتفاقات اخیر در شوک و ناراحتی به سر می‌برم. برای اون زن حامله، برای تمام قربانی‌های کامران و تفکرات مریضش. برای خودم، اعتماد نابه‌جام، برای شکستن قلب رادان، برای زحمت‌های بچه‌ها و سرهنگ از یاد رفته، برای تو در دسر انداختن خانواده‌ام، برای همه! این افکار خوره‌ی روح و روانم شده است. امید و روحیه‌ام به صفر رسیده. شاید حتی دلم نخواهد از اینجا زنده بیرون بروم. هر ثانیه دمای اتاق پایین تر می‌آید. قبل از این آنقدر سرد نبود. می‌دانستم کار خود بی‌وجدانش است. می‌خواست سریع تر از شرم خلاص شود. یعنی به این زودی خواسته‌ی دلم داشت اتفاق می‌افتد؟ انگار بدنم داشت منجمد می‌شد. سرما تا استخوانم رفته بود. بدنم بی‌حس شده بود و تکان نمی‌خورد. دستم را با سختی بالا آوردم و گردن‌بندم را در مشت گرفتم. گردن‌بندی که رادان به من هدیه داده بود. برایم حکم با ارزش‌ترین دارایی‌ام در این دنیا را داشت. انگشتان یخ زدم را به گردن‌بند فشار دادم. کاش قبل از تمام شدن همه چیز بتوانم با او حرف بزنم. بگویم چیزهایی که خیلی قبل پیش باید به او می‌گفتم. اما کامران بی‌رحم تر از آن بود که بخواهد به این چیزها اهمیت دهد. ناخودآگاه تکه‌ای از آهنگی به ذهنم آمد. همان سبک آهنگ‌هایی که رادان می‌گفت این چرت و پرت‌ها چیست که به آن گوش می‌دهی! کاش اینجا بود و دوباره این حرف را به من می‌زد.

افتادم توی تله

نمی‌خوره تکون بدنم

چی می‌گذره توی سرت؟

سیخ شده مو به تنم

هر دو مون پُر زخمیم

من و تو رز وحشی

فقط یه معجزست اینکه

ما یه روزی همو ببخشیم

دست بی‌جونم همراه قطره اشکی روی زمین افتاد.

پک محکمی به سیگارم زدم و از غلظت دود ریه‌هایم سوخت. آنقدری روحم خسته بود که دیگر در اداره مراعات نمی‌کردم که سیگار نکشم. با هر بار پلک زدن، چشم‌هایم می‌سوخت. دلم می‌خواست ببندمشان و هیچ‌وقت دیگر مجبور نباشم بازشان کنم. اما بدون نسیم حتی مردن هم برایم سخت بود. پک دیگری به سیگارم زدم و در میان دودها بیتی از شعری را خواندم:

_ در غمش با دود و دم همدم شدم

باده نوش غصه‌ی او من شدم
 رنگ موهای طلایی‌اش را چه کار کنم؟
 _ مست و مخمور و خراب از غم شدم
 زره زره آب گشتم کم شدم
 رنگ چشم‌ها و نگاه‌های گیرایش را چه کار کنم؟ حالا علاوه بر چشم‌هایش قلبم هم می‌سوخت. از جایم بلند
 شدم و سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و از اتاقم بیرون رفتم. وارد سالن اداره شدم و با دیدن مهراب و علیرضا
 و چند همکار دیگر گفتم:
 _ من می‌خوام برم خونه‌ی کامران. همونی که پدرش توش مرد!
 مهراب از پشت صندلی بلند شد:
 _ چند تا تیم اونجا فرستادیم، هیچکس اونجا نیست. استوار احمدی هم گذاشتم که اگر مورد مشکوکی دید
 خبرمون کنه. رفتنت بی‌فایده‌س.
 کلافه سری تکان دادم:
 _ همه‌ی این‌ها رو خودم می‌دونم ولی می‌خوام یه بار دیگه برم اونجا رو چک کنم.
 _ وقتتو تلف می‌کنی. اینجا بیشتر بهت نیاز داریم!
 _ اتفاقاً برعکس، اینجا هیچ کاری به جز خودخوری ازم برنمی‌یاد.
 _ اگر اینجا بهمون اطلاعاتی رسید و تونستیم نسیم رو پیدا کنیم چی؟
 چطوری می‌خوای خودتو برسونی؟!
 _ هر طور شده خودم رو می‌رسونم.
 شایان از جایش بلند شد.
 _ منم باهات میام.
 سروان جلالی گفت:
 _ منم همین‌طور قربان!
 مهراب بازویم را گرفت:
 _ چند تا نیرو هم با خودتون ببرید. به محض اینکه اونجا رسیدید استوار احمدی و بقیه رو می‌بینید.
 سرم را تکان دادم و خواستم برم که با حرف علیرضا خشکم زد!
 _ بچه‌ها، یه چیزی اینجااست!
 روی صفحه مانیتور دقیق‌تر شد.
 _ یه سیگنال ولی ضعیفه. وایسا بینم... از طرف نسیمه!
 با حیرت جلو رفتم. در دل خدا را صدا زدم. شایان با ذوق گفت:

__ ایول! می‌دونستم نسیم می‌تونه. اون تونست پشت گردنبندشو فشار بده و سیگنال رو فعال کنه!

علیرضا با هیجان گفت:

__ یه لحظه صبر کنید...

با موس روی فایلی کلیک کرد و صدای نسیم در سالن پخش شد.

__ افتادم توی تله

نمی‌خوره تکون بدنم

چی می‌گذره توی سرت؟

سیخ شده مو به تنم

هر دو مون پُر زخمیم

من و تورز وحشی

فقط یه معجزست اینکه

ما یه روزی همو ببخشیم

ضربان قلبم یکی در میان شد. از شدت خوشحالی بغضم گرفته بود. طنین صدایش برایم بهترین سمفونی دنیا بود.

مهراب گفت:

__ بچه‌ها، یه ذره عجیب نیست؟

شایان در تایید حرف مهراب گفت:

__ چرا؛ واقعاً عجیبه. اگر تونسته گردنبندو فعال کنه قطعاً نمیداد همچین حرفی بزنه!

احساساتم را پس زدم و گفتم:

__ اتفاقی بوده! ولی این شعری که داره می‌خونه گویای خیلی چیزاس و از همه مهمتر ما لوکیشن داریم. بیاید

زودتر دست به کار شیم!

این شعر تکه‌ای از آهنگ بود. آهنگی که همیشه به نسیم می‌گفتم این خزعبلات را گوش نکند و این آهنگ‌ها

هیچ بار معنایی‌ای ندارند. ولی حالا که دارم صدایش را می‌شنوم بنظرم آن زیباترین ملودی و شعر ممکن است.

قلبم آرام نداشت. حالا که می‌دانم کجاست می‌خواهم هر چه سریع‌تر عشق اولم را به خود برگردانم.

__ باید به از یاد رفته اطلاع بدم.

مهراب سریع با تلفن اداره تماس گرفت و از سرهنگ خواست که به اداره بیاید. همین امروز باید نسیم را بر

می‌گرداندم و آن کامران بی شرف را نابود می‌کردم. نسیم، پیدات کردم عزیزم. منتظرم باش و فقط کمی دیگر

قوی بمان!

خشب اسلحه را پر کردم. می توانستم یکی از این ها را در مغز کامران خالی کنم. با این فکر حتی خیالم راحت می شود. یک بار برای همیشه سایه ی این مرد منفور را بر سر دنیا پاک می کردم. تقاص تک تک قربانی ها را که کسی امید به زنده بودنشان ندارد را می گیرم. فقط باید اول نسیم را برگردانم. آن موقع می توانم کامران را به سزای اعمالش برسانم. سرهنگ بعد از تماس مهرباب سریع خودش را رساند. قرار است با تیم آگاهی و نوپو به لوکیشن برویم اما در نهایت کار اصلی را باید خودم بکنم. خودم باید باید نسیم را از چنگال از گرگ صفت ها نجات دهم. علیرضا به خواست سرهنگ از یاد رفته و مهرباب در اداره ماند تا در کنترل اوضاع به ما کمک کند. بعد از بررسی بی سیم ها و تجهیزات سوار ون شدیم. با جلب توجه کمتر در کار آسان تر می شد. وقتی ون ایستاد خونه ی عجیب و بزرگی را دیدم. یه جای پرت و خارج از شهر. در این نقطه فقط کارخانه بود و هیچ خانه ای جز این وجود نداشت. در کمتر از پنج دقیقه تمام نیروها خانه را محاصره کردند. به تاریکی آسمان نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

__ نسیم من اینجاست! پیداش کردم!

یکی از مامورها به سرعت در را باز کرد. با مهرباب و شایان و دو مامور وارد خانه شدیم. همه چیز ساکت و مرتب بود. آن دو مامور جلو می رفتند و من فقط دنبال ردی از نسیم بودم. مهرباب علامت داد که باید از هم جدا شویم. مهرباب و دو مامور از دید من و شایان خارج شدند. در راهروی سمت راست یک در آهنی شکل وجود داشت. شایان جلوتر از من وارد راهرو شد. می خواستم حرفی بزنم که صدای خفیف جیغی حرفم را از ذهنم بیرون برد. این جیغ شبیه صدای نسیم بود! شایان برگشت و به من نگاه کرد. لب زد که صدا از آن در کناری است. قدم از قدم برداشته بودم در همان اتاق باز شد. مردی داشت از آن اتاق بیرون می آمد که شایان جلو پرید و محکم جلوی دهان مرد را گرفت. اسلحه ام در آوردم. شایان او را به داخل اتاق هل داد و من بعد از وارد شدن در را بستم. اتاق ۹ متر بیشتر نبود و فقط یک در آهنی وجود داشت. شایان اسلحه اش را در آورد و مرد را به کنج اتاق برد. هنوزم دستش روی دهانش بود تا حرفی نزنند. به سمت در رفتم و اهرمش را کشیدم. در باز شد و دختری را با دست ها زنجیر شده که گوشه ای افتاده بود دیدم. جلوتر رفتم و به صورتش نگاه کردم. این همان دختری بود که شهر را برای پیدا کردنش الک کردم. نسیم اینجا بود.

با سوزش شدیدی در دستم چشم هایم را باز کردم. سرم را برگرداندم و مردی را بالا سرم دیدم. از جایم پریدم و دستم بیشتر درد گرفت. به مرد خیره شدم. قیافه اش آشنا بود. وایسا... این پیمان محمدی بود! چشم های آبی اش دقیقاً شبیه عکس در پرونده اش بود. مهرباب گفته بود این دو هم دست و دوست هستند. دستم را روی بازویم گذاشت. چرا انقدر می سوخت؟ چشمم به دست پیمان خورد. آن آمپول چه بود در دستش؟ نکنند... وای نه... خدایا نه.... به قیافه زارم پوزخندی زد و گفت:

__ نترس هنوز یه دوز دیگه مونده! این ماده‌ی قرمز همان KDL بود؟ دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت. تازه داشتم کرخت شدن بدنم را حس می‌کردم. انقدر سست شده بودم که نتوانستم دستم را آزاد کنم. وقتی آمپول را جلو آورد ناخودآگاه جیغی بلندی کشیدم. دوباره بازویم سوخت. مطمئنم دستم کبود شده است. از جایش بلند شد و گفت:

__ تا ۴ ساعت دیگه میری تو کما. یه خواب خیلی راحت. ازش لذت ببر!

__ وایسا... نرو! توروخدا یه لحظه وایسا!

رفت در را پشت سرش بست. روی زمین ولو شدم. گفت تا ۴ ساعت دیگه تو کما می‌روم ولی از همین الان سست و بی حس شدن بدنم را حس می‌کردم. در دلم خدا را صدا زدم. کاش می‌شد برای بار آخر رادان را ببینم و از او معذرت‌خواهی کنم. بخاطر اینکه قدر عشق پاکی که بینمان بود را بخاطر کسی که در زندگیمان نبود، خراب کردم! کاش می‌شد!

زانو زدم و به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم. چه کشیده بود اینجا؟ به من طوری نگاه می‌کرد انگار رویا می‌بیند. قلبم حتی با دیدن صورت رنگ پریده و لب‌های خشکش آرام می‌گیرد. همین که نفس می‌کشد و با منظومه چشم‌هایش نگاهم می‌کند برایم کافی بود! هنوز هم خیره نگاهم می‌کرد. قطرات اشک روی صورتش بود. گریه‌اش ویرانم می‌کند. آرام اسمش را صدا می‌زنم. دستش را بالا آورد و لب زد:

__ دارم خواب می‌بینم؟

مثل خودش لب زد:

__ نه، من پیشتم! می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

__ یعنی خدا صدامو شنیده؟

دلم می‌خواست صدایش را ببوسم. قطعاً خدا صدای دل من را شنیده بود. با دیدنش انگار به ساحل آرامش رسیده‌ام. همین که عطرش در فضا پیچیده بود یعنی هنوز زندگی جریان دارد. تلاش کرد بنشیند. کمکش کردم و توانست به دیوار آهنی تکیه دهد. در چشم‌هایش زل زدم. عسلی‌هایش دوباره مرا به یک دنیای دیگر برد. دلم می‌خواست فقط بشنیم و نگاهش کنم بلکه جبران شود این بود دوری کذایی. ولی هنوز در امنیت نبودیم.

__ چطوری اینجا رو پیدا کردی؟

__ تو باعث شدی پیدات کنم!

__ چی؟ من؟!

__ بعداً برات کامل توضیح می‌دم.

گویی که از اول برایش اهمیت نداشته باشد می‌گوید:

__ رادان؟

ناخواسته لب می‌زنم:

__جانم؟

با گریه می‌پرسد:

__منو می‌بخشی؟

اجاره حرف زدن به من نمی‌دهد و خودش ادامه می‌دهد:

__ برای اینکه می‌تونستم کنار هم باشیم، با اینکه بچه دار نمی‌شدیم زوج خوشبختی بودیم ولی من مخالفت کردم. برای اینکه ازت فاصله گرفتم و عشقمون رو نادیده گرفتم. برای اینکه بچه داشتن رو به تو ترجیح دادم. برای اینکه باعث شدم بعد من تو روی خانوادت بایستی. برای اینکه من بعدش با یکی دیگه آشنا شدم و به ازدواج باهاش فکر کردم. ولی بخدا همه‌ی این‌ها برای من آسون نبود. من هم پا به پای تو زجر کشیدم، آب شدم، اشک ریختم، خاطرات رو مرور کردم، ولی هر جور که فکرشو می‌کردم نمی‌تونستم لذت تجربه‌ی پدر و مادر شدن رو از هر دومون بگیرم. فکر کردم اگه خودم عقب بکشم برات راحت‌تره. نمی‌دونستم قراره روزی انقدر پشیمون بشم! رادان، منو می‌بخشی؟

حس می‌کردم تمام آن احساساتی که این همه مدت بعد از هر غم و سختی مخفی کرده‌ام دارد الان فوران می‌کند: __بیخشم؟ دیونه شدی؟ مگه می‌تونه عشق حقیقیش رو نبخشه؟ مگه من می‌تونم بی‌تو؟ مگه من تمام این مدت تونستم یک روز بدون فکر تو سر کنم که حالا می‌خوای بیخشم؟

اشک‌هایش را پشت دست پاک کرد و لبخند زد. لبخندش مثل قند در دلم آب شد. در چشم‌هایش زل زدم: __نسیم یادته اون روز که رفتم جواب آزمایش خون رو گرفتیم تو ماشین بهت چی گفتم؟ گفتم من بچه نمی‌خوام، من تو رو می‌خوام. تو این دنیای بی‌رحم فقط تو یه نفر سهم منی! در نگاهش گفتم:

__میای دوباره شروع کنیم؟

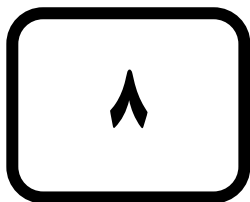
اشک دوباره در چشم‌هایش حلقه زد. گردن‌بندش را دست گرفت و گفت:

__آره، قسم می‌خورم! از این به بعد در هر شرایطی کنارت می‌مونم!

گویی جان به تنم برگشت. دیگر از دستش نمی‌دهم:

__اصلاً چه معنی داره ما از هم جدا باشیم.

بین دو تا دلوایسی دیوار چی می‌گه؟



اسلحه را به سرش نزدیک کردم:

__ صدات در بیاد ماشه رو می کشم!

دستم را از روی دهانش برداشتم. به محض پیدا شدن چهره اش شناختمش. پیمان محمدی، دوست کامران بود! اگر گنااهش از کامران بیشتر نباشد کمتر نیست. اسلحه روی پیشانی اش و گفتم:

__ داخل این سلول کیه؟

مردمک های چشم های آبی اش گشاد شده بودند. حق داشت احتمال ندهد که این گونه گیر بیفتد. ضربه ای به پایش زدم:

__ تو که نمی خوای مغزت پخش زمین شه؟ کی داخل این سلوله؟

__ نسیم، همکارت!

خوشحال شدم اما تکان نخوردم. نباید این موقعیت از دست می دادم.

__ کامران کجاست؟

کنایه آمیز گفت:

__ با پای خودتون اومدید تو لونه زنبور!

__ زر نزن جواب منو بده!

__ تو اتاقشه طبقه بالا.

__ آوردن آدمایی که دزدیدین کجان؟

سرش را تکان داد:

__ نمی دونم!

فکش را گرفتم:

__ به نرفته بدونی!

__ پایین تر طبقه! حالا بذار برم و گرنه از کاری که کردی پشیمونت می کنم!

پوزخندی زد:

__ می تونی بری؛ البته فقط اون دنیا!

به سرعت از جیبش چاقویی در آورد و قبل از هر کاری با اسلحه به سرش ضربه زد. بیهوش روی زمین افتاد. جیب هایش را چک کردم. غیر از چند تا کلید و گوشی چیزی در آن نبود. دکمه میکروفون متصل به لباسم را فشار دادم و گفتم:

__ مهرباب، نسیمو پیداش کردیم! پیش رادانه. پیمان محمدی رو دستگیر کردم. گفت کامران طبقه بالا تو اتاقشه. مفقودی ها هم توی پایین ترین طبقن. احتیاط کن!

صدایش در گوشم پیچید:

__ باشه، اول میرم طبقه پایین. شما فعلاً همونجا بمونید.

__ شما دو تا برید بالا، کامران اونجاست! منم این پایین رو می گردم. حواستون باشه و هر چی شد به من اطلاع بدید.

دو مامور به سمت پله ها رفتند و من وارد طبقه آخر شدم. در یکی از اتاق ها را باز کردم و در وحله ی اول سرمای شدیدی به صورتم خورد. برای چه باید این اتاق انقدر سرد باشد؟ این اتاق شبیه آزمایشگاه بود و هر طول اتاق را که طی می کردم همه چیز عجیب تر به نظر می رسید. روی تخته های بزرگ فرمول های شیمی نوشته شده بود و کلی مقاله و کاغذ روی میز بود. در انتهای آن اتاق بزرگ یک در با پنجره ی شیشه ای بود. در را باز کردم و افرادی را دیدم که همه آن ها مفقود شده بودند. روی تخت های با فاصله کم کلی آدم دراز کشیده بود. جلوتر که رفتم متوجه شدم آن ها بی هوشند؛ ولی ظاهراً یک چیزی عمیق تر از بیهوش شدن. این افراد در کما بسر می برند. حداقل ۲۵ نفر همین حالت را داشتند. فقط چهره ی چند نفر از آن ها می شناختم و چیزی که آزارم می داد این بود که تعداد زن ها خیلی بیشتر از مردها هست. این همان چیزی بود که خیلی قبل تر طبق گزارشات فهمیده بودم و دلم نمی خواست به چیزهای دیگری فکر کنم و برایم مهم تر از همه فهمیدن این بود که کامران این افراد رو می دزدید که آن ها را به کما بفرستد؟ قطعاً چیزی فراتر از آن بود و من تا زمانی که جواب سوال هایم را نگیرم از اینجا بیرون نمی روم. امشب آخرین شب تاخت و تازه کامران است.

تمام حواسم به صفحه مانیتور کامپیوتر بود. یکی از شانس هایی که آوردیم این بود که خانه ی به شدت بزرگ کامران دورین نداشت. دلیلش هر چه که هست باعث شد بخش عظیمی از مشکلات حل شود. گوشی ام روی میز به حالت وایر در آمد. تماس را وصل کردم و گفتم:

__ عاطفه؟ مشتاق بده! همین چند دقیقه پیش بچه‌ها بی سیم زدن که نسیم رو پیدا کردند. خدارو شکر سالمه!
پیدا کردن نسیم نصف دیگر از مشکلات بود که خدارو شکر پیدا شد. الان فقط کامران مانده بود که...
__ علیرضا، بیا خونه...

دلم با شنیدن صدای گرفته و نفس نفس زدنش هری ریخت.
__ حالت خوبه؟ چی شده؟ عاطفه می شنوی صدامو؟
جواب ندادنش آن سوی خط باعث شد از جایم بلند شوم و به سمت خانه حرکت کنم.

__ رادان، چیزی نمونده تا این پسره پیمان به هوش بیاد.
به چهره‌ی آرام رادان نگاه کردم:
__ به نفعشه که بهوش نیاد!
شایان به دست‌های پیمان دستبند زده بود و دهانش را بسته بود.
__ برای چی آنقدر عرق کردی؟ حالت خوبه نسیم؟
هر لحظه آلوده شدن خونم را به آن ماده لعنتی حس می کردم. بدنم منقبض شده بود. دست‌هایم را دور بدنم پیچیدم و سرم را پایین انداختم. نمی خواستم نگرانشان کنم. دستگیر کردن کامران مهم ترین چیز بود!
__ شایان راست می گه، رنگتم پریده! بینم اتفاقی افتاده ولی به من نمی گی؟
نمی خواستم او را از هدف اصلی منحرف کنم ولی همچنین نمی خواستم دیگر چیزی را از او مخفی کنم. با استرس لب زدم:

__ پیمان یه ماده‌ای بهم تزریق کرد. گفت تا چهار ساعت آینده اثر می کنه ولی از همین الان دارم حس می کنم!
__ چی قراره اثر کنه؟ چه اتفاقی برات میوفته؟
__ میرم تو کما!

سرم را پایین انداختم تا وا رفتنش را نبینم:
__ یه ماده‌ای که کامران اختراعش کرده. نمی تونی هیچ واکنشی بدی، هیچی! ولی از همه اتفاقات اطرافش آگاهی.
تو آگه منو بزنی می فهمم ولی نمیتونم هیچ کاری کنم!
صدایش بالا رفت:

__ الان اینو باید بگی؟
شایان سعی داشت آرامش کند:
__ آروم رادان، یادت نرفته که کجاییم!
سرش را میان دستانش گرفت و من دلم گرفت. تا کی باید بخاطر من عذاب بکشد؟
__ الان چی کار کنیم؟ چطوری باید نجات بدم؟

شایان در جواب گفت:

__ هر زهری پادزهری داره! ما الان باید اون پادزهره رو پیدا کنیم. باید بگردیم.

__ برای من هنوز وقت هست، بیاید این پرونده رو به خوبی تموم کنیم. رادان جلوی پایم زانو زد و فقط نگاهم کرد. من هم فقط نگاهش کردم. غیر از این کاری از دستم نمی آمد. نگاهش پر از حرف بود. با زبان نگاهش آشنا بودم. کاش می شد در منظومه چشم هایش گم شوم و تمام این ماجراها همین جا تمام شود.

صدای بی سیم من را از هیروت بیرون آورد.

__ قربان همه ی افراد این خونه دستگیر شدن. همه شون رو گرفتیم و فقط اصل کاری مونده!

شایان گفت:

__ بچه ها یکم عجیب نیست؟ چرا آدمی مثل کامران نباید خونه ش دوربین داشته باشه یا حداقل افرادش اسلحه داشته باشن؟ اونم آدمی به این خطرناکی و دیونگی؟

رادان در جواب گفت:

__ ظاهراً کامران خیلی خودشو بالا و خفن میبینه، فکر می کنه امکان نداره پلیس دوباره اونو بگیره و بیوفته زندان. الان این خونه هم تقریباً توی برهوته. کی می تونه پیداش کنه؟ وقتی که کسی نتونه پیداش کنه دیگه نیازی نیست افرادش مسلح باشن! از جایش بلند شد و خودش را تکاند و گفت:

__ خب حالا که همه دستگیر شدن وقتشه بریم پادزهر رو پیدا کنیم...

از پله ها بالا رفتم و در گوشه دیوار ایستادم. کل سالن تخلیه شده بود. تعجبم از این بود که چرا آدمی مثل کامران توی امنیت از خانه اش انقدر کوتاهی کرده بود. افرادی که توی خانه اش بودن خیلی کم بودن و حتی یکیشونم مسلح نبودند. تصور می کردم وقتی وارد خونه کامران می شیم کلی آدم با اسلحه منتظر ورودمون! فقط امیدوارم این موضوع یه نقشه نباشد. پشت در اتاق کامران ایستادم. هیچ صدایی نمی آمد. اسلحه ام را بالا گرفتم و در را محکم باز کردم. قبل از هر چیزی صدای شلیک شنیدم و سوختن بازویم را. کامران لبه ی پنجره ایستاده بود و اسلحه اش را به سمتم گرفته بود. بعد از شلیک به بازویم سریع از پنجره پایین پرید. لعنتی می دانست که می آیم سراغش. سریع بی سیم زدم:

__ کامران از پنجره فرار کرد بچه ها. احتمالاً پایین پنجره ی اتاقش یه جایی هست که بتونه فرار کنه...

صدای سرهنگ از رفته رو شنیدم:

__ نگران نباش جناب شکبیا، قطعاً الان می ره فرودگاه تا از ایران فرار کنه اما چون احتمال می دادم بخواد از ایران

فرار کنه یه تیم فرستادم فرودگاه. هیچ راه فراری نداره، امشب دیگه برای خودمونه!

نفسی از سر راحتی کشیدم و با دستی که خون ازش می چکید روی زمین رها شدم.

با عجله و استرس کلید را وارد قفل در کردم. وقتی در باز شد خانه را به شدت به هم ریخته دیدم. به سختی از بین وسایل رد شدم و عاطفه را بلند صدا زدم. وقتی صدایش را از اتاق خواب ما شنیدم در دل خدا را شکر کردم. سریع وارد اتاق شدم. خون روی سرامیک باعث شد دست و پایم شل شود. روی زمین نشستم و صورت رنگ پریده و زیبای همسر را در دست گرفتم.

__ نترس چیزیم نیست!

اینکه داشت قلبم در دهانم می آمد را در نگاهم خوانده بود. دستش آرام از روی پایش برداشت و من زخم عمیق روی ران پایش را دیدم. مچ دستانم را گرفت و نگران لب زد:

__ به خدا خوبم عشقم، ببخشید پشت تلفن پیاز داغشو زیاد کردم. فقط یه خراشه!

مستأئل پرسیدم:

__ فقط بگو چی شده!

جلوتر آمد و سرش را روی سینه ام گذاشت و با دست خونی اش قفسه سینه ام را نوازش کرد:

__ خونه مامانم بودم اوادم خونه دیدم در نیمه بازه. سریع رفتم داخل دیدم خونه به هم ریخته است. دو نفر رو دیدم که داشتن میومدن از اتاق بیرون؛ تا خواستم کاری کنم یا جیغ بزنم یا به تو زنگ بزنم که بیای سریع یکیشون چاقوشو درآورد و به پام کشید. بعد از رفتنشون زنگ زدم به تو. خودم گذاشتم تو اتاق تا بینم از مدارک یا وسایلمون برداشتن؛ ولی هیچی کم نشده.

قصدهشان سرقت نبوده، فقط می خواستن زهر چشم بگیرن که بگویند حواسشان بهمان هست. به احتمال زیاد این دستور از طرف کامران بود.

روی موهایش را بوسیدم: __ دردت به جونم! پاشو بریم دکتر.

باشه گفتنش را شنیدم ولی هنوز هم در آغوشم بود. هنوز به سینه ام چسبیده بود. نمی توانستیم از هم جدا شویم. او هم مثل من طاقت دوری نداشت.

پتو را محکم دورش پیچیدم. شدت سرما هم بیشتر شده بود. کل خانه پاک سازی شده بود و مهراب و آن افرادی که در کما بودند به بیمارستان منتقل شدند. اما هیچ اثری از آن ماده و پادزهرش نبود. ظاهراً کامران آن ها را برده بود. به نسیم نگاه کردم و غصه ام گرفت. حالا که پادزهر نبود باید چه کاری می کردم؟ می نشستم و به کما رفتنش را تماشا می کردم؟ قطعاً نه! باید یک راهی باشد. از بینی نسیم خون جاری شد. بند دلم پاره شد. داخل ماشین بردمش و با دستمال خون را از صورتش پاک کردم. ترس و نگرانی از وجودم می بارید. طاقت دوباره از دست دادنش را ندارم. طاقت بسته بودن چشم عسلی اش را ندارم. نگرانیم را از چشم هایم خواند و گفت:

__ من حتی برم تو کما هم تو رو حس می کنم. وجود تو... حضور تو... عشقتو... من حس می کنم! در واقع می شم
یه مرده هوشیار! ولی اونقدر هم بد نیست نه؟

با اطمینان لب زد:

__ من نمی دارم اتفاقی برات بیفته نسیم؛ دیگه طاقتشو ندارم!

__ جناب سرگرد؟

به طرف صدا برگشتم:

__ قربان یه سری اطلاعات از طرف کالبد شکافی به دستمون رسیده. ظاهراً تا چند ساعت آینده پادزهر آماده میشه!

چشم هایم برق زدند. پرسیدم:

__ آخه چطوری؟

سروان در جواب گفت:

__ از زمان قتل اون دختر توی جنگل دارند روی ماده و عملکرد و خنثی کردنش کار می کنند. الان هم دارند
جزئیات شو چک میکنند.

نمی دانستم چگونه خدا را شکر کنم. برگشتم و به نسیم نگاه کردم. دوباره داشت از بینی اش خون می آمد ولی
نمی دانست که قرار است تا چند ساعت آینده حالش خوب شود. دیگر این دختر هیچ جوره نمی تواند از من جدا
شود!

__ حال سرگرد شکیا چطوره؟ با بیمارستان تماس گرفتی؟

__ بله، حالشون خوبه خدا را شکر؛ آسیب خیلی جدی ای بهشون وارد نشده بود.

هرچه که شود خدا با ما بود و همین بس است! به سمت ماشین برگشتم تا این خبر خوب را به نسیم بدهم.

دست هایم را روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم.

__ خب دوباره از اول بگو!

با کلافگی لب زد:

__ وقتی کامران از زندان آزاد شد او مد. سراغم از نقشش برام گفت. نمی خواستم باهاش همکاری کنم ولی رفیقم
بود؛ بهش مدیون بودم. تو پیدا کردن کیسا بهش کمک می کردم ولی از یه جا به بعد با من شبیه زیر دستش رفتار
می کرد. تصمیم گرفتم دورش بزنم ولی نشد. اون دیوونه تر از این حرفا بود. به خدا دیگه هیچ نقشی نداشتم تو
این جریان...

حالا با دیدن اداره پلیس حسابی موش شده بود و مثل قبل زر زر نمی کرد. پرسیدم:

__ یعنی کامران خودش تنهایی KDL رو ساخته؟

جواب داد:

__ اون مخ شیمی بود. ساختن همچین چیزی براش کاری نداشت...

روی صندلی نشستم و گفتم:

__ کجا این ماده رو درست کرد؟

__ تو خونه تاریک!

__ خونه تاریک؟ مگه اونجایی که بودی خونه کامران نبود؟

__ نه، اصل کاری خونه تاریکه! اونقدر اونجا اتفاقات کثیف افتاد که من بهش می گفتم خونه تاریک! اونجا ماده رو ساخت و همون جا هم تستش کرد. کلی آدم اونجا کشت و به کما فرستاد. چند بار خواستم جلوشو بگیرم که تهدیدم کرد که بهم KDL تزریق می کنه و پامو قطع می کنه تا بتونم حس کنم ولی نتونم کاری کنم... از اون همه چیز بر میومد. این چند وقت اونجا نبود به خاطر اون دختر پلیس، ازش چشم بر نمی داشت.

می دانستم که این خانه ی اصلی جنایت های کامران نبود. او قطعاً یک جای باشکوه تر را در نظر می گرفت.

__ چطوری اون آدم را انتخاب می کرد. چطوری می دزدشون؟

__ یه منطقه رو انتخاب می کرد و یه راننده رو با تاکسی سبز می فرستاد اونجا. هر کی از اون منطقه براش دست تکون می داد و سوار اون تاکسی می شد یعنی قرارداد مرگشو مهر و امضا کرده. اون مسافر رو کاملاً عادی به جایی که می خواست می رسوند ولی از اون بعد به طرفو زیر نظر می گرفت و بعد چند روز وقتی از جایی که می تونه اون رو گیر بندازه آگاه شد با چند نفر به صورت خیلی تمیزی طرفو بی هوش می کردن و می بردن خونه تاریک. هر کدومشون تو یه کاری مهارت داشتن. یکی قفل در رو باز می کرد، یکی دیگه کارش بی هوش کردن بود...

__ اون چیزی از قرارهای کاری تیم ما می دونست؟

__ نه ولی داشت برای فهمیدنش دیونه می شد. هک کردن گوشیاتون براش مثل آب خوردن بود ولی بخاطر مسائل امنیتی که ازش اطلاع داشت نمی تونست این کارو بکنه ولی تصمیم گرفت سر تو این ریسکو بکنه. گوشیتو هم کرد از گوشیت یه پیام رادان داد که بیاد خونت. وقتی رادان اومد فهمید که نقشش گرفت ولی طولی نکشید که فهمید این خط اعتباریته و هیچ اطلاعی ازش بدست نیامد برای همین بی خیال شد.

آن روز را یادم آمد. این مرد چیزی در وجودش به اسم شرافت نبود. کاغذ خودکار را روی میز گذاشتم:

__ آدرس خونه و هرچی که می دونی و بنویس.

از جایم بلند شدم و با رادان تماس گرفتم.

__ چی شد شایان؟

__ نظریه مون درست بود، یه خونه دیگه هست. اصل کاری اونه. تا چند ساعت دیگه بقیه افراد و قربانی ها پیش مان...
__ خوبه.

تماس را قطع کرد. فقط ۴۰ دقیقه گذشته بود. کامران حتماً تا الان باید به فرودگاه رسیده باشد.

جعبه دستمال کاغذی را برداشتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. امروز برای چندمین بار خون دماغ شده بود. دستمالی برداشت و روی بینی خود گذاشت. لبخند ملیحی زد و گفت:

_ فکر می‌کردم بعد از شنیدن اون حرف‌ها سرزنشم کنی!

اخمی کمرنگ کردم و گفتم:

_ تو منو این طوری شناختی؟

_ اون روز تو کافه رنگ چشمات جوری عوض شد که گفتم به خونم تشنه‌ای!

_ فقط همون اون حس رو داشتم. ولی بعدش اصلاً...

دوباره چشم‌هایش ابری شد:

_ رادان، هر چی که تو نبود تو پیش اومد رو برات گفتم ولی هنوز هیچی از حس گناه و خجالت کم نشده...

_ تا کی می‌خوای خودتو سرزنش کنی؟ تو بعد از همه‌ی اون جریان‌ها حق داشتی. تو که نمی‌دونستی آرشین جز دار و دسته‌ی کامرانه؛ پس بخاطر چیزی که نمی‌دونستی خودت رو سرزنش نکن!

بغض کرده لب زد:

_ شاید اگه من این حماقتو نمی‌کردم پرونده خیلی بهتر پیش می‌رفت...

_ از وقتی منو دیدی همش داری بغض می‌کنی یا گریه! قبلاً خشم تر بودی. گفته باشم نسیم من زن نازک نارنجی نمی‌خواه!

آرام خندید و قند در دل من آب شد.

_ تا چند دقیقه دیگه پادزهر رو بهت تزریق کردن و حالت خوب شد باید یه زنگ به خانوادت بزنی!

_ مامان بابام چیزی نمی‌دونن؟

_ نه، نتونستم بهشون بگم...

نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد:

_ اون موقع که پیمان KDL رو بهم تزریق کرد فکر کردم منم رفتنی‌ام. فکر شو نمی‌کردم انقدر جدی روش کار کنن!

کلافه سفید رنگ بیمارستان را روی بدنش مرتب کردم:

_ همش بخاطر مهرابه... اگر اون نبود سفارش نمی‌کرد الان همچین چیزی در کار نبود... تازه با این ماده خیلیا دوباره به زندگی برمی‌گردن.

تنها استرس باقی‌مانده برایم این بود که این پادزهر برای اولین بار روی نسیم تست می‌شود و من نمی‌توانم این را در نظر بگیرم. اگر این ماده درست عمل نکند دیگر وقت زیادی باقی نمی‌ماند.

_ رادان؟

_ جانم؟

پس اون آدمایی که فروخته شدند چی؟ اونا هم به زندگی برمی گردن؟ خودش احتمالاً جوابش را می دانست اما برای اینکه فعلاً ذهنش را درگیر نکند:

اون مشکل بعده، دونه به دونه به همشون می رسیم.

نگاهش را به چشم هایم دوخت:

فکر می کردم بدون دیدنت می میرم.

سرم را جلو بردم:

من هم فکر می کردم اگه تو اون خونه نباشی می میرم.

لبخند زد:

ولی ظاهراً هر دو تامون خیلی سگ جونیم.

گوشی ام در جیب شلوارم لرزید. از جیبم درش آوردم. به نسیم چشمکی زدم و گفتم:

قطعاً همین طوره!

تماس را وصل کردم:

مشتلق بده!

بگو که دستگیر شد!

آره ولی آقای مثلاً زرننگ قبلش میره خونه تاریک، یه تغییر چهره سوسکی به کمک عینک و ریش و طرز

لباس پوشیدن میده؛ پول ها و ماده KDL رو برمی داره که الفرار ولی مامورای ما تونستن شناساییش کنن. وقتی

می فهمه لو رفته اسلحه شو در میاره که متاسفانه دو تا از ماموران زخمی می شن.

با خوشحالی گفتم:

آفرین شایان کارت عالی بود.

چاکریم، حالا خبر دوما بدم؟

بگو!

همه افراد خونه تاریک دستگیر شدن و واقعاً خونه اصلی همینه. یه چیزایی پیدا کردیم که خودت باید شخصاً

بینیشون!

نزدیک پنجره اتاق رفتم:

باشه، فقط میون اون دستگیری ها، کسی به اسم آرشین بود؟

یکی بود آرشین صداش می زدن ولی اسم اصلیش این نیست! حالا برای چی می پرسی؟!

به سمت نسیم برگشتم و لب زدم:

من و اون یه تسویه حساب کوچولو با هم داریم!

در آب میوه را باز کردم و مقداری از آن را داخل لیوان ریختم.

لیوان را به دادم و گفتم:

_ خوشحالم که حالت خوبه، مهرباب!

کمی از آبمیوه خورد و گفت:

_ دقیقاً خودمم خوشحالم که حالم خوبه و نمردم چون اگه کامران بی دقتی نمی کرد الان توی قلبم یه جای گلوله بود.

خوب بودنش جای شکر داشت. مثل خودش خندیدم:

_ از مرگ می ترسی؟

_ نه؛ ولی دلم نمی خواد حالا حالاها بمیرم!

_ هیچ آدمی نباید قبل از رسیدن به عشق واقعی بمیره!

_ برای مرد رمانتیکی مثل من واقعاً حیفه، از بیمارستان که مرخص شم میرم به جستجوی عشق حقیقی!

کمپوت آناناس را از یخچال کوچک کنار دیوار درآوردم:

_ حالا اونقدر که فکر می کنی رمانتیک نیستی! ضمناً عشق حقیقی رو نداشتن توی جعبه تا شما بری و پیداش کنی...

لبخندی زد و گفت:

_ ولی ظاهراً مال شما رو گذاشتن توی جعبه!

متعجب پرسیدم:

_ چی؟

لبخند زد و گفت:

_ خدا رو شکر که نسیم حالش خوبه.

نفسی کشیدم و گفتم:

_ اینا همش به خاطر پیگیری های توئه، باعث شدی علاوه بر نسیم حال بیشتر اون نبودی ها هم خوب شه. خیلایشون الان پیش خانواده هاشون، خلیا هم تو این دنیا نیستن!

چنگال را در ظرف فرو کردم و تکه کوچک آناناس را به او دادم.

_ وقتی برای دیدن خونه تاریک رفتم چیزهای زیادی دیدم. اون اوایل کامران داشته ماده رو روی بعضی از قربانی هاش تست می کرده نتایج خیلی خوبی نمی داد و باعث شده برای اون افراد مرگ های خیلی وحشتناکی رقم بخوره. یکی از اون ها تمام رگ ها و مویرگ های داخلی بدنش از شدت قوی بودن ماده پاره می شه...

سعی کردم چهره این افراد را به یاد نیاورم:

__ توی خونه ۱۱ نفر بودند که هر کدام به وظیفه‌ای داشته. یکیشون راننده تاکسی بوده، یکیشون کیس و زیر نظر می‌گرفته... ولی ما همشونو گرفتیم. همشونم اعتراف کردن. داخل خونه فرمول اصلی ماده، اسلحه، مقاله‌های علمی و خیلی چیزا بود. من داخل اتاق کار عشق و عکسی خودشو پدر و مادر توی عکس بودن و پیدا کردم. همه این اقدام‌های کثیف از بچگی منشا گرفته.

مهراب به سرم آویزان از میله خیره شد.

__ بیشتر مجرم‌ها و قاتل‌های حرفه‌ای کودکی خوبی نداشتند؛ کامران اعتراف نکرده؟

__ نه. حتی یک کلمه هم حرف نزده. البته اگر چیزی هم نگه فرقی به حالش نمی‌کنه، اونچه که باید مشخص شده! تکه دیگر به چنگال زدم و به سمتش گرفتم. خندید و گفت:

__ داری لوسم می‌کنی رادان! اگر قراره همه این‌طوری حواسشون بهم باشه ترجیح میدم هر روز به تیر بخورم. نمی‌دونی مهتاب چیکار می‌کرد!

__ خواهره دیگه! تو هم به جای هوس تیر خوردن زودتر سر پا شو که هنوز خیلی کار هست که باید باهم انجام بدیم!

به لوح‌های تقدیر روی میز نگاه کردم. روی همه آن‌ها اسم هایمان نوشته شده بود. از یاد رفته صدایش را صاف کرد و گفت:

__ این فقط به تقدیر و قدردانی کوچیکه برای شماست. شایان با لبخند گفت:

__ یعنی می‌گید اصل کاری ترفیع درجس؟

سرهنگ خندید و گفت:

__ آب گرم کن هم درجه داره ولی حالا که انقدر دوست داری راجبش فکر می‌کنم!

و بعد رو به همگی صدایش را صاف کرد و گفت:

__ از اونجا شروع کنیم که پرونده کاپوچینو از اول به پرونده بسیار سری و حیاتی بوده من خودم شماها را که دوره هم بودید با مشورت همکارا انتخاب کردم به سری گزارش مفقود شدن به دست اداره کلاتری رسید که در چند مورد از اون‌ها شباهت‌های وجود داشت و بعد تحقیق و صحبت کردن با خانواده‌ای مفقودی‌ها به وجه اشتراک بزرگ به وجود اومد. اون به تاکسی سبز رنگ بود که در این دوره زمونه که همه سوار اسنپی می‌شن؛ اون افراد بعد سوار شدن تاکسی به طرز عجیبی گم می‌شدن. ظن ما به ۳ نفر بود و اتهام از همه کنار رفت؛ غیر از کامران مولایی! هیچ کس ازش خبر نداشت و هر روز افراد بیشتر که گم شده بودند به اداره پلیس گزارش می‌شد. با دوربین‌های مدار بسته تونستیم پلاک اون ماشین رو پیدا کنیم و با صاحب اون ماشین پژمان محمدی بود که برادر ناتیش یعنی پیمان محمدی دوست صمیمی کامران بود. پژمان مفقود شده بود و هیچکس از اون خبری

نداشت در این میان اتفاقات زیادی افتاد. یکبار توسط گشت پلیس اون تاکسی سبز رنگ دیده شد و دقیقاً در یک قدمی به رسیدن، از دستش دادیم! برای مامورهای این پرونده هم اتفاقاتی عجیب افتاد که همش مثل یه نشونه بود، یه زنگ خطر. یه شب داخل جنگل‌های اطراف یه جسد پیدا میشه که رد پای تاکسی سبز درش بود. اون جسد یک دختر جوان بود که ظاهراً با یه چاقو توی سینه به قتل رسیده بود ولی وقتی نتیجه کالبد شکافی اومد متوجه شدیم اون چاقو دلیل مرگ نبوده. یه ماده مرموز و کشنده. یکی از افراد تیم بعد از چک کردن تمام مفقودی‌ها تونست بفهمه که محل زندگی همه‌ی این افراد مفقود شده روی نقشه به حالت یک مثلث به وجود آمده. توی این موقعیت ما می‌تونستیم حدس بزنیم که طعمه بعدی کامران در کدام منطقه از نقشه‌س. همه اعضای تیم تو حالت آماده‌باش قرار گرفتند و برای اهمیت خود به خانوادشون باید به خونه‌ی امن منتقل می‌شدند. بعد از چند روز هیچ اتفاقی نیفتاد تا زمانی که نامزد خانم ایرانی بهشون زنگ می‌زدند و گفتن که پدرشون سگته قلبی کردن و خانواده‌ای خانم ایرانی می‌خوان حتماً ایشون رو ببینند. خانم ایرانی قبول می‌کنه که بره ولی چون دیر وقت بودن مجبور می‌شه به نامزدش بگه بیاد دنبالش. خانم ایرانی به وسیله‌ی آب بی‌هوش می‌شن و می‌فهمند نامزدشون جز افراد کامران بودند. کامران میاد پیش خانم ایرانی همه چیز را به ایشون می‌گه چون فکر می‌کنه اون حرفا اطلاعات از اونجا بیرون نمیره. اون ماده‌ای که دختره به کشتن داده بود رو کامران ساخته بود و باید می‌شد فرد مورد نظر بره توی کما اما همه چیز رو حس کنه. اسم اون ماده رو می‌ذاره KDL.

سرهنگ جاوید کمی آب خورد. نفسی گرفت و ادامه داد:

__ خانم نسیم بدون اینکه اطلاع قبلی‌ای کلیدی که پشت گردنبندشون داشتن باشن، ناخواسته اون رو فشار میدن. علیرضا گفت:

__ البته این موضوع رو قرار بود که وقتی کار تموم شد به همه‌ی بچه‌ها اطلاع بدیم. ردیاب رو برای خانم ایرانی تو گردنبندشون گذاشتیم. خانم صانعی داخل ساعت، برای خودم توی حلقه... ما نمی‌تونستیم که این اتفاق قراره برای خانم ایرانی بیوفته.

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت:

__ بعد از حکم جلب، اون خونه آثار و مدارک محکمی برای اثبات گناهکار بودن کامران بود. کامران که با تغییر قیافه‌ای که داده بود باز هم همکارهای ما دستگیرش می‌کنند. هیچ حرفی نزده و فقط به سقف نگاه می‌کنه می‌خنده. در این هنگام هم تیم فعال کالبد شکافی که همشون نخبه‌اند می‌تونن توی زمانی که عملیات به صورت علنی شروع می‌شه و بچه‌ها به خانه‌ای امن میرن یه روشی برای خون‌سازی ماده پیدا کنند چون احتمال می‌دادند این ماده استفاده‌ی بیشتری ازش شده و به لطف‌ها تونستیم بسیاری از مفقودی‌هایی که داخل خونه تاریک بودند رو نجات بدیم و همچنین خانم ایرانی عزیز رو!

نسیم لبخند کوچکی زد و سرش را پایین انداخت. سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

__ خدا رو شکر نتیجه‌ی دادگاه اومد و قراره کامران رو ۲ روز دیگه اعدام کنند!

فریاد شادی بچه‌ها به هوا رفت. شایان گفت:

__ بالاخره تموم شد؛ ولی اگه به من بود انقدر KDL کوفتی رو که خودش ساخته رو بهش تزریق می‌کردم که

جونش از دماغش بزنه بیرون. نسیم خندید و گفت:

__ خوبه تو قاضی نشدی و گرنه الان یه مملکت رو هوا بود!

شایان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

__ به نظر من که خیلی عادلانس!

از شانه سمت چپم به نسیم نگاه کردم و لبخند روی لب‌هایش بود. در واقع لبخند روی لب‌های همه بود. متوجه

نگاهم شد و سرش برگرداند و نگاهم کرد. با چشم و ابرو و پرسید:

__ چیه؟

__ همین که تو اینجا کنار منی

همین که کنارت نفس می‌کشم

همین که تو می‌خندی و من

فقط کنار تو از غصه دست می‌کشم

سرهنگ دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

__ این حرفا مروری از پرونده کاپوچینو بود. خوشحالم که همتون رو سالم می‌بینم. خوشحالم که تونستید جلوی

این جنایت رو بگیرید و نیمی از اون افراد بی‌گناه رو به خانواده‌هاشون برگردونید. کارتون عالی بود. سرافرازم

کردید!

همه دست زدند. علیرضا به دست باندپیچی شده مهراب اشاره کرد و گفت:

__ مهراب بعد از این پرونده؛ بازم پرونده قبول می‌کنی؟

جواب داد:

__ دیگه غلط بکنم!

همه بچه‌ها خندیدن. گفت:

__ ولی جدا از شوخی؛ آره قبول می‌کنم ولی فعلاً نه. حداقل تو وقوع یه اتفاق جدید!

منظورش از وقوع اتفاق جدید فهمیدم و بسیار خوشحال بودم که سعی می‌کند مسیر زندگیش را عوض کند و از

فکر گذشته و چیزهای از دست رفته‌اش بیرون بیاید. شایان گفت:

__ بچه‌ها می‌دونستید رادان کاپوچینو رو مهمون‌مون کرده؟!

شانه‌ای بالا انداختم:

__ من که چیزی یادم نمیداد!

__ ولی من خیلی خوب یادمه.

چشمکی زد:

_ وجود این پرونده برای تو که بد نشد...

خندم گرفت. راست می گفت. این پرونده برای من حسنی بزرگ داشت. پرسیدم:

_ کی؟

_ امروز، کافه رادیو...

سری تکان دادم و صدای شادی بچه ها بلند شد.

از محوطه زندان بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. امروز روز خوبی بود. هر روزی که جنایتکارا به سزای اعمالشون برسند بهترین روز است. سوار ماشینم که روبروی زندان بود شدم.

_ تموم شد؟

_ آره

دیدم که او هم نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد. امروز نسیم، همان نسیم گذشته شده بود. مثل قبل سرحال، زیبا و خوش خنده! تیپ و استایلش، مدل موهایش، آرایش ملیحش...

همه چیز نشان می داد که همان نسیم قدیم شده بود. همانی که من عاشقش شده بودم. سرش را چرخانده و نگاهم کرد. چشم هایش روشنش نور را به زندگی ام می تاباند. لبخندی زد و گفت:

_ رادان، نمی خوای راه بیفتی؟

زیر لب زمزمه کردم:

_ آن زمانی که خدا آب و گلت را بسرشت

زیر لب گفت که این روح دمیدن دارد

نگاهش رنگ دیگر گرفت.

_ نسیم؛ هنوز روی حرفی که اون روز زدی، هستی؟ هنوزم حاضری با من این مسیرو بیای؟

_ بی تو این دیده کجا میل به دیدن دارد

قصه عشق مگر بی تو شنیدن دارد؟

با تعجب نگاهش کردم. چشمکی زد و گفت:

_ چیه فکر کردی فقط خودت از این حرفا بلدی؟

لبخندی زدم و پلک هایم با آرامش روی هم افتاد. حالا دیگر خیالم از آینده راحت بود. روح جهان و کائنات ما را هرگز از هم جدا نمی کرد. استارت زدم و ماشینم را روشن کردم. آینده ای زیبا انتظارمان را می کشید.

پایان

۱۹:۵۰

۱/۱۲

سه شنبه